

مدیا کاشی‌گر

وقتی مینا از خواب بیدار شد



مدیا کاشی‌گر

وقتی مینا از خواب بیدار شد
سرگذشت

Website:
mina.mediakashigar.ir

Designed by *Vafā Sarmast*

vsarmast.net

ویرایش نخست: ۱۳۸۱، تهران

ویرایش دوم: ۱۳۸۸، تهران

چاپ یکم

تابستان ۱۳۷۳

شرکت فرهنگی-هنری آرست

طرح جلد و طرح‌های متن: بهرام داوری

... ديگري او را به خواب می‌دیده‌است.

خورخه لوئیس بورخس



جایی مثل هیچ کجا

وقتی مینا از خواب بیدار شد، دید که بالای سرش خاکستری و خالی است: نه از سقف سفید اتاقش خبری بود و نه از چراغ سقفی.

مینا غلت زد و شگفت‌زده‌تر شد: دور تا دورش هم نه از در و دیوار و پنجره اثری بود و نه هیچ یک از وسایل آشنای دیگر: نه میز بود و نه صندلی، نه گنجه بود و نه کتاب‌خانه و نه حتی کتاب‌قفسه.

مینا نیم‌خیز نشست و ترس به دلش چنگ انداخت: نه در زیر سرش بالشت بود و نه در زیر تن‌اش تشک. رواندازی هم روی‌اش نبود: نه پتو، نه لحاف و نه شمد.

مینا درست و حسابی نشست و بهت‌زده دور تا دورش را نگاه کرد: در میان یک دشت، لخت تنها بود، دشتی برهوت و بی‌انتها و مانند آسمان. بالای سرش خاکستری. آن قدر خاکستری که دل‌اش گرفت: تا چشم کار می‌کرد، فقط دشت بود و دشت. نه رنگی بود و نه شکلی. سرخ و آبی و زرد که سهل است، مینا هر چه چشم تیز کرد و نگاه چرخاند، حتی از رنگ‌های سیاه و سفید هم اثری ندید: دنیا یک‌دست خاکستری و مات و بی‌جلا بود.

دریغ از یک نقش ساده، از هیكل کوه یا جنگلی در دوردست‌های دور. زمین حتی یک ناهم‌واری کوچک هم نداشت و تا افق دوردست تخت بود.

افق؟ اصلن افقی در کار نبود. مینا هر قدر هم دقت کرد نتوانست مرز میان زمین و آسمان را تشخیص دهد. آسمان نه آبی بود با لکه‌های سفید ابر و نور طلایی خورشید و نه سرمه‌یی بود با سوسوی ستاره‌ها و پرتو نقره‌یی ماه. نه روز بود و نه شب: آسمان خاکستری بود، یک‌دست خاکستری، درست مانند زمین.

خاکستری یک‌دست زمین و آسمان، خط افق را از میان برده بود.

قلب مینا تند تند می‌زد: این جا دیگر کجا بود؟

مینا دل‌اش می‌خواست جیغ بزند و گریه کند، پدر و مادرش را به کمک بخواند. اما ترس چنان به دل‌اش چنگ انداخته بود که کم‌ترین صدایی از گلویش در نمی‌آمد.

و یک‌دفعه مینا فهمید که چه چیزی در این دشت غریب از همه چیز ترس‌ناک‌تر است و حتا از بی‌رنگی و خاکستری آسمان و زمین و حتا از بی‌شکلی کامل دشت هم بیش‌تر آزارش می‌دهد: سکوت. کم‌ترین صدایی شنیده نمی‌شد: نه بال‌بال و پرپر حشره‌یی، نه زم‌زمه‌ی جوی‌باری، نه آواز وزیدن نسیمی، نه... هیچ صدایی نبود. سکوت مطلق بود.

مینا نفس‌اش را فرو داد و خیال‌اش کمی آرام شد: دست کم هوا وجود داشت، می‌توانست نفس بکشد و از بی‌هوایی خفه نمی‌شد. اما باز ترس به دل‌اش چنگ انداخت: در هوا یک چیزی بود، یک چیز غریب. مینا از نو نفس کشید، این بار با بینی و آرام‌تر. ناگهان فهمید: در هوا هیچ بویی نبود: نه عطر گل‌ها، نه نوازش سبزه‌ها و نه حتا خارش گرد و غبار.

و یک‌دفعه مینا به یاد آورد که شب، موقع خواب، از پدرش خواسته بود برای‌اش قصه بخواند و پدرش قصه‌ی دختر کوچولویی را گفته بود که هر شب بهانه‌ی قصه می‌گرفت و نمی‌خوانید و برای تنبیه به دنیایی خاکستری فرستاده شد که در آن نه گل بود و نه آب، نه درخت بود و نه کوه، نه پرنده بود و نه چرنده. مینا یادش افتاد که حتا آن دختر کوچولو هم در آن دنیای خاکستری به رنگ خاکستری درآمد و... نکند خودش هم خاکستری شده باشد؟

مینا وحشت‌زده دست‌های‌اش را بلند کرد و جلو چشم گرفت. نفس راحتی کشید: خودش خاکستری نشده بود. اما معاینه‌ی دست‌ها راضی‌اش نکرد. خم شد

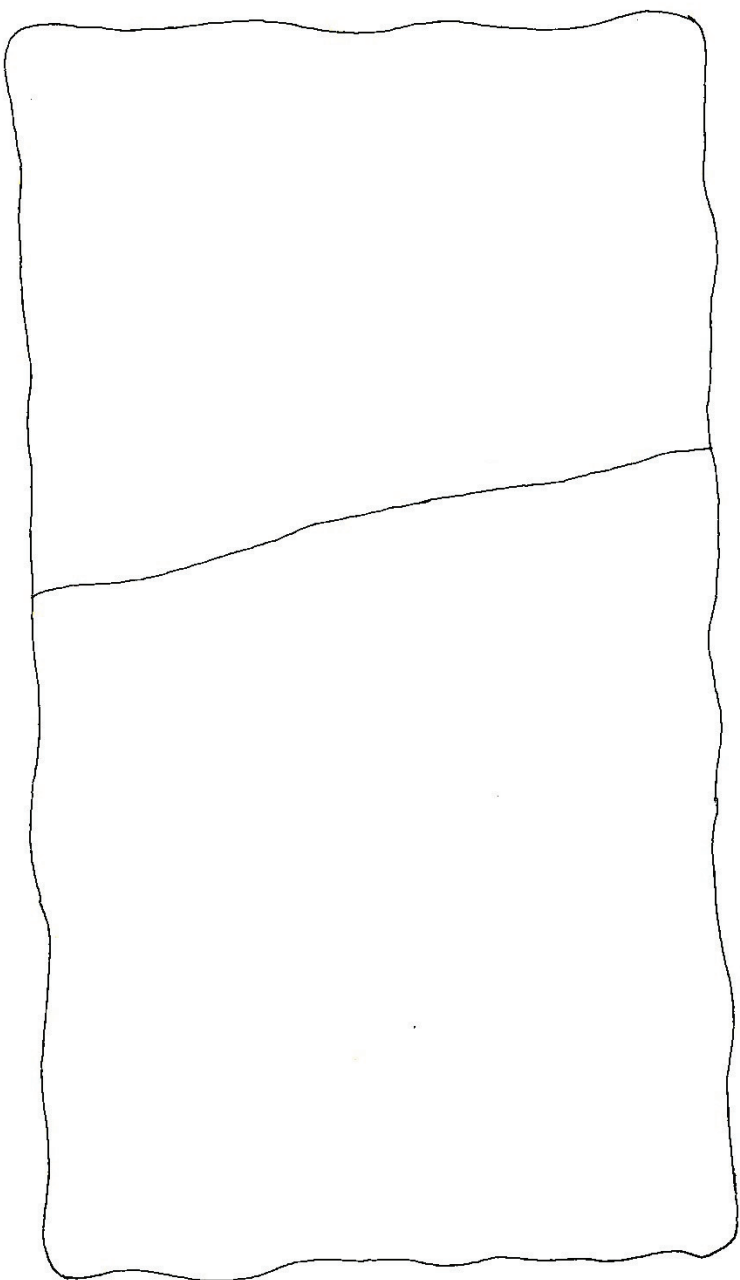
و سرتاسر بدن‌اش را از پایین پاهای آن‌جایی را که در زیر گردن‌اش می‌دید نگاه کرد و از ذوق جیغ کشید: کفش‌های‌اش قرمز و جوراب‌های‌اش سفید و دامن‌اش چهارخانه‌ی سرخ و سبز و قهوه‌یی و پیراهن‌اش زرد و خوش‌گل بود. مینا نمی‌دانست از خوش‌حالی چه کند. به جست‌و‌خیز افتاد. اما ناگهان باز ترس به دل‌اش چنگ انداخت: این‌جا دیگر کجا بود؟ زمین زیر پای‌اش حالتی فیزی داشت، درست مانند تشک ورزش.

مینا نشست و دست روی زمین کشید. زمین نه خاکی بود و نه سنگی. از جنس چیزی بود مانند مشمع.

انگشت‌های‌اش را روی زمین کشید و زمین لای انگشت‌های‌اش گلوله شد. مینا زمین را به طرف بالا کشید، زمین بالا آمد و وقتی مینا ول‌اش کرد، کمی مرتعش شد و باز به حال اول‌اش برگشت.

مینا صاف ایستاد، سر را رو به پایین به طرف عقب نگه داشت تا زیر پای‌اش را خوب ببیند و مشغول لی‌لی شد: رد پای‌اش در زمین فرومی‌رفت و لحظه‌یی بعد بالا می‌آمد و محو می‌شد. خیلی خنده‌دار بود و مینا برای یک لحظه فراموش کرد که کجا است. ترس و نگرانی را از یاد برد و قهقهه زد. در همین لحظه صدایی برخاست: «کسی خندید؟»

مینا یک‌هو خشک‌اش زد و با احتیاط دور تا دورش را نگاه کرد. اما هیچ کس را ندید. فکر کرد که حتمن خیالاتی شده‌است. اما صدا از نو شنیده‌شد.



صدا گفت: «کسی خندیدی؟»

مینا با دل‌هره پرسید: «تو کی هستی؟»

صدا گفت: «من صدا م.»

مینا گفت: «صدا؟ صدای چه؟»

صدا گفت: «صدای چه یعنی چه؟ صدا م دیگر: صدا.»

مینا گفت: «با من چه کار داری؟»

صدا پرسید: «تو بودی می‌خندیدی؟»

مینا گفت: «بله، من بودم. مگر خندیدن در این‌جا قدغن است؟»

صدا گفت: «قدغن؟ برعکس، حتا خیلی هم خوب است. این‌جا هیچ چیز

قدغن نیست.»

مینا در تمام این مدت یک دم از نگاه‌کردن به دورتادورش غافل نبود. اما

هر چه چشم می‌چرخاند باز کسی را نمی‌دید. پرسید: «تو کجا ای؟»

— من؟ همه جا و هیچ کجا. چشم‌های‌ات را بی‌خودی خسته نکن و دنبال‌ام

نگرد. من را نمی‌شود دید. من صدا م و صدا نامرئی است.»

مینا مطمئن بود که یا خواب می‌بیند یا خیالاتی شده‌است. بنابراین نیش‌گون.

محکمی از پای خودش گرفت تا از خواب بیدار شود و از درد جیغ کشید.

صدا گفت: «خیالاتی نشده‌ای، خواب هم نمی‌بینی. من واقعن وجود دارم و تو هم بیدار ای. اما من فقط صدا م. نه دست دارم، نه پا، نه صورت و نه بدن. بنابراین نمی‌توانی مرا ببینی.»

مینا گفت: «اما... این غیر ممکن است!»

صدا گفت: «مگر صدای‌ام را نمی‌شنوی؟ پس وجود دارم. البته من از اول‌اش این طور نبودم، اما حالا فقط صدا م.

—چه‌را؟

—قصه‌اش دراز است. اگر ماندی و خواستی کمک‌ام کنی و وقت داشتیم و حوصله‌اش را داشتی، شاید برای‌ات تعریف کردم.»

مینا پرسید: «این‌جا کجا ست؟»

صدا گفت: «این‌جا؟ این هم قصه‌اش دراز است. اما به‌ام بگو بینم، تو...

اجازه دارم ازت چند تا سؤال بکنم؟»

مینا هنوز پای‌اش از نیش‌گونی که از خودش گرفته بود می‌سوخت. پس بیدار بود و نه خواب می‌دید و نه خیالاتی شده بود. بنابراین به‌تر بود با صدا کنار می‌آمد تا شاید به کمک او از آن‌جا نجات پیدا کند.
(البته.)

—خیلی خب. پیش از هر چیز به‌ام بگو بینم که آیا من اشتباه می‌کنم یا تو راست‌راستی یک دختر کوچولو ای؟»

مینا خیلی بدش می‌آمد کسی به او دختر کوچولو بگوید. بنابراین جواب

داد: «درست است که من هنوز بچه‌ام، اما دختر کوچولو نیستم.»

اما صدا انگار تذکر مینا را اصلن نشنید، چون با خوش‌حالی فریاد کشید: «یک دختر کوچولو! عالی شد! البته از صدای‌ات حدس می‌زدم که تو باید یک دختر کوچولو باشی، اما باید مطمئن می‌شدم. برای هم‌این بود که پرسیدم.»

مینا با تعجب پرسید: «چه‌را؟ مگر مرا نمی‌بینی؟»

صدا گفت: «حواس‌ات کجا ست دختر کوچولو؟ مگر به‌ات نگفتم که من نه

بدن دارم و نه صورت. کسی هم که صورت نداشته‌باشد، چشم هم ندارد و چیزی را نمی‌بیند.»

پس صدا کور بود. دل مینا به درد آمد.

صدا گفت: «حالا اگر اشکالی ندارد به سؤال دوم جواب بده: این‌جا چه شکلی است؟»

مینا نگاه دیگری به دورتادورش انداخت و گفت: «این‌جا؟ این‌جا هیچ شکلی ندارد.»

— چه طور هیچ شکلی ندارد؟ به‌ل‌آخره یک چیزی هست!

— نه. این‌جا هیچ چیز نیست.

— کوهی؟ جنگلی؟ دریایی؟

— نه، این‌جا هیچ چیز نیست! این‌جا فقط خاکستری است! تا چشم کار می‌کند فقط خاکستری است!»

صدا گفت: «پس راست می‌گفت که دنیا خاکستری شده‌است.»

— چه کسی راست می‌گفت؟»

اما صدا جواب سؤال مینا را نداد.

«بینم روز است یا شب؟»

مینا گفت: «من از کجا بدانم؟ نه خورشید در آسمان است و نه ستاره‌ها.

— به‌ل‌آخره هوا روشن است یا تاریک؟

— کمی روشن است.»

صدا نفس راحتی کشید: «خوب شد!»

مینا گفت: «چه طور مگر؟»

صدا گفت: «چون اگر هوا تاریک بود، راه خروج از این‌جا را چه طور پیدا

می‌کردیم؟»

حق با صدا بود و مینا یک‌دفعه خیلی خوش‌حال شد: حالا دیگر تنها نبود:

صدا هم می‌خواست از آن‌جا برود.

سرگذشت صدا

صدا گفت: «خیلی خب دختر کوچولو. وقت زیادی نداریم و بنابراین ازت خواهش می‌کنم که خوب و با دقت به حرف‌های من گوش کنی. هم‌آن طور که بهات گفتم، من از اول به این شکل نبودم: دست داشتم، پا داشتم، چشم داشتم... خلاصه بهات بگویم: پسر کوچولویی بودم مثل همه‌ی بچه‌های دنیا: بازی می‌کردم، شیطننت می‌کردم، درس می‌خواندم، قصه می‌خواندم، می‌خندیدم، کتک‌کاری می‌کردم و... گاهی هم گریه می‌کردم. تا این که یک روز یک کاری کردم. چه کاری؟ قصه‌اش دراز است. در هر حال گرفتار شدم: دست و پا و صورت و بدن و همه چیزم را از دست دادم، به این روز درآمدم، صدا شدم و به این‌جا آورده‌شدم.»

مینا پرسید: «چه کسی تو را به این‌جا آورد؟»

صدا گفت: «آن هم قصه‌اش دراز است.»

مینا پرسید: «خیلی وقت است که این‌جا ای؟»

—خیلی وقت.

—مثلن چند وقت؟

—از کجا بدانم؟ چشم ندارم که بفهمم شب است یا روز و بتوانم حساب.

تاریک و روشن شدن. هوا و شب و روز را نگه دارم.

-این قبول، اما خودت توی دلالت فکر می‌کنی چند وقت است که این‌جا ای؟»

صدا با کلافه‌گی گفت: «چه می‌دانم! شاید چند روز، شاید چند هفته، شاید هم چند سال!»

مینا گفت: «چند سال!»

صدا گفت: «اما مهم این چیزها نیست. مهم این است که وقتی به این‌جا آورده‌شدم، به‌ام گفته‌شد که آن قدر این‌جا می‌مانم که یک دختر کوچولو بیاید، با دیدن این دنیای بی‌شکل و بی‌رنگ نترسد یا اگر ترسید بر ترس‌اش پیروز شود و بخندد و بعد هم خودش دل‌اش بخواهد که کمک‌ام کند. برای هم‌این بود که وقتی صدای خنده‌ات را شنیدم، پرسیدم آیا کسی خندید؟ می‌ترسیدم کسی نخندیده‌باشد و من از فشار تنهایی خیالات برم داشته‌باشد و فقط در ذهن‌ام تصور کرده‌باشم که صدای خنده شنیده‌ام.»

مینا پرسید: «یعنی توی این همه مدت به غیر از من هیچ کس به این‌جا نیآمده‌است؟»

صدا گفت: «چهار، خیلی‌ها آمده‌اند. اما همه‌شان ترسو بودند: تا چشم‌شان به این‌جا می‌افتاد، جیغ می‌کشیدند و می‌زدند زیر گریه.

-و بعدش چی می‌شد؟

-بعدش؟ خب معلوم است: نمی‌شد به کمک‌شان امید ببندم.

-نه، منظورم این نبود. منظورم این بود که وقتی می‌زدند زیر گریه و جیغ می‌کشیدند، چه بلایی به سرشان می‌آمد؟

-هیچ بلایی به سرشان نمی‌آمد: برگردانده می‌شدند به خانه‌شان و بعدها خیال می‌کردند که خواب بد دیده‌اند.»

مینا پرسید: «یعنی اگر من هم جیغ می‌کشیدم و گریه می‌کردم، مثل بقیه به خانه‌مان برگردانده می‌شدم؟

-بله.

-اما این که خیلی مسخره است.

-چهار؟

—قاعدتن باید برعکس باشد و آدم‌های ترسو تنبیه شوند و آدم‌های شجاع پاداش بگیرند.

—شاید قاعده همین باشد که تو می‌گویی و تنبیه نشدن آن‌ها درست نباشد. اما به‌تر است که در این مورد بحث نکنیم. مهم این چیزها نیست، مهم این است که دارد وقت می‌گذرد، کمی دیگر غروب می‌شود و ما هنوز به مطلب اصلی نرسیده‌ایم.

—چه مطلبی؟

—آیا حاضر ای کمکام کنی تا از این‌جا نجات پیدا کنم؟

مینا در فکر فرورفت. پاک گیج شده بود.

صدا گفت: «البته این را هم به تو بگویم که تو برای نجات خودت از این‌جا مجبور نیستی به من کمک کنی. نکند یک بار فکر کنی نجات خودت به کمک به من بسته‌گی دارد.»

مینا گفت: «چه طور مگر؟

—تو در این‌جا اسیر نیستی.

—یعنی چه؟

—یعنی اگر نخواهی کمکام کنی، می‌توانی هر وقت دلالت خواست به خانه‌تان برگردی. اما اگر خواستی کمکام کنی، دیگر چاره‌یی نداری جز این که تا آخر خط را با من باشی.»

مینا مدتی فکر کرد و سپس گفت: «اگر نخواهم کمکات کنم، چه طور می‌توانم به خانه‌مان برگردم؟»

صدا گفت: «خیلی ساده: کافی است بخواهی برگردی، فوری برمی‌گرددی.

—به هم‌این ساده‌گی؟

—به هم‌این ساده‌گی.»

مینا پرسید: «اگر کمکات کنم، حتمن نجات پیدا می‌کنیم؟»

صدا گفت: «هیچ معلوم نیست، اما اگر بخواهی کمکام کنی، یا با هم از

این‌جا خارج می‌شویم یا تو هم صدا می‌شوی.»

تصمیم‌گیری

صدا گفت: «انتخابِ مشکلی است دختر کوچولو. مرا نمی‌شناسی و هیچ چیز هم مجبورت نمی‌کند به من کمک کنی. تازه اگر بخواهی کمک‌ام کنی و در میانه‌ی کار پشیمان شوی، پشیمانی هیچ سودی نخواهد داشت. چون تو فقط تا غروب فرصت داری از این‌جا بروی و پس از غروب باید حتمن راه خروج از این‌جا را با هم پیدا کنیم و گر نه تو هم گرفتار می‌شوی و آن قدر این‌جا می‌مانی که یک پسر کوچولو به این‌جا بیاید، نترسد، بخندد و حاضر شود کمک‌ات کند.»

مینا پرسید: «چه‌را پسر کوچولو؟»

— چون تو یک دختر کوچولو ای و دختر کوچولوها به پسر کوچولوها و پسر کوچولوها به دختر کوچولوها کمک می‌کنند.»

مینا باز مدتی به فکر فرورفت و سپس پرسید: «مطمئن ای که اگر شکست بخوریم، من هم صدا می‌شوم؟»

— بله.»

تصمیم‌گیری مشکل بود. مینا دل‌اش می‌خواست به صدا کمک کند. وقتی فکرش را می‌کرد که صدا آن همه وقت را آن‌جا تنها گذرانده‌است، دل‌اش به درد می‌آمد، اما از تصور این که اگر شکست بخورد، خودش هم صدا می‌شود

وحشت‌اش می‌گرفت. البته این دل‌خوشی را داشت که حتا اگر صدا شود، باز تنهای. تنها نخواهدبود و تا کسی به‌ل‌آخره برای. نجات‌شان بیاید، صدا در کنارش خواهدبود.

صدا گفت: «یک بار اشتباه نکنی دختر کوچولو: اگر شکست بخوری، تنهای. تنها می‌شوی. این را فراموش نکن که فقط دخترهای. کوچولو را به این‌جا می‌آورند چون این‌جا زندان. پسرهای. کوچولویی است که صدا می‌شوند و جای. دخترهای. کوچولویی که صدا می‌شوند یک جای. دیگر است.»

پس اگر شکست می‌خورد، باید مثل. صدا هفته‌ها و بل‌که سال‌ها صبر می‌کرد، آن هم تنهای. تنها تا شاید پسر کوچولویی حاضر شود کمک‌اش کند و نجات‌اش دهد. باز اگر می‌دانست صدا برای. چه صدا شده‌است؟

«کار. بدی کرده‌بودی؟

— نه.

— پس چه‌را به این‌جا آورده‌شدی؟

— قصه‌اش دراز است.

— اشکالی ندارد، من گوش می‌کنم.

— وقت نداریم، الآن است که غروب بشود.

— خب، غروب بشود!

— باید تا پیش از غروب تصمیمات را گرفته‌باشی و گر نه نه می‌توانی به

من کمک کنی و نه خودت را نجات بدهی.»

مینا عصبانی شد: این دیگر چه جور تقاضای. کمکی بود؟ مگر می‌شد آدم

درباره‌ی. مسئله‌ی. به این مهمی به این سرعت تصمیم بگیرد؟

مینا گفت: «اگر کمکات نکنم، چه اتفاقی می‌افتد؟»

صدا گفت: «قبلن که این را ازم پرسیده‌ای دختر کوچولو: برمی‌گردی به

خانه‌تان.

— نه، منظورم این است که چه بلایی سر. تو می‌آید؟

— سر. من؟ این‌جا می‌مانم.

— تا کی؟

- تا وقتی به‌ل‌آخره یک دختر کوچولو بیاید که نترسد یا اگر ترسید بر ترساش پیروز شود و بخندد و بعد حاضر شود کمک‌ام کند.

- یعنی باز باید صبر کنی؟

- بله.

- تا چند وقت؟

- از کجا بدانم؟»

تصمیم‌گیری مشکل بود. ناگهان فکری به ذهن مینا رسید: «فهمیدم باید چه کار کنم: برمی‌گردم خانه‌مان و کمک می‌آورم.

- چه‌طوری؟ مگر راه برگشتن به این‌جا را بلد ای؟»

نه، این راه هم فایده نداشت. مگر مینا می‌دانست که چه طور و از چه راهی به آن‌جا آورده‌شده‌است؟ خواب بود و وقتی بیدار شد دید که آن‌جا هست.

صدا گفت: «در هر حال هر تصمیمی می‌خواهی زودتر بگیر: یا برگرد خانه یا بمان و کمک‌ام کن. من ترسم از این است که غروب بشود و تو هنوز تصمیمات را نگرفته‌باشی. هیچ دوست ندارم که یک دختر کوچولو بی‌دلیل به خاطر من این‌جا گرفتار شود.»

بد مخصصی بود: اگر می‌ماند تا به صدا کمک کند و شکست می‌خورد، خودش هم برای مدت‌ها گرفتار می‌شد. اما هر وقت تصور گرفتاری خودش را در آن‌جا می‌کرد، بیش‌تر دل‌اش می‌خواست یک جوری به صدا کمک کند و نجات‌اش دهد.

مینا به‌ل‌آخره تصمیم‌اش را گرفت. اما باید پیش از آن یک چیز دیگر را هم می‌فهمید: «تو در این‌جا تنها ای؟

- منظورت چی هست؟

- منظورم این است که آیا به غیر از تو، این‌جا صدای دیگری هست؟

- مگر صدایی می‌شنوی؟

- نه، هم‌این‌طوری می‌پرسم. به غیر از تو پسر کوچولوی دیگری هم در

این‌جا هست که صدا شده‌باشد؟

- من از کجا بدانم؟ من جز خودم هیچ صدای دیگری را در این‌جا سراغ

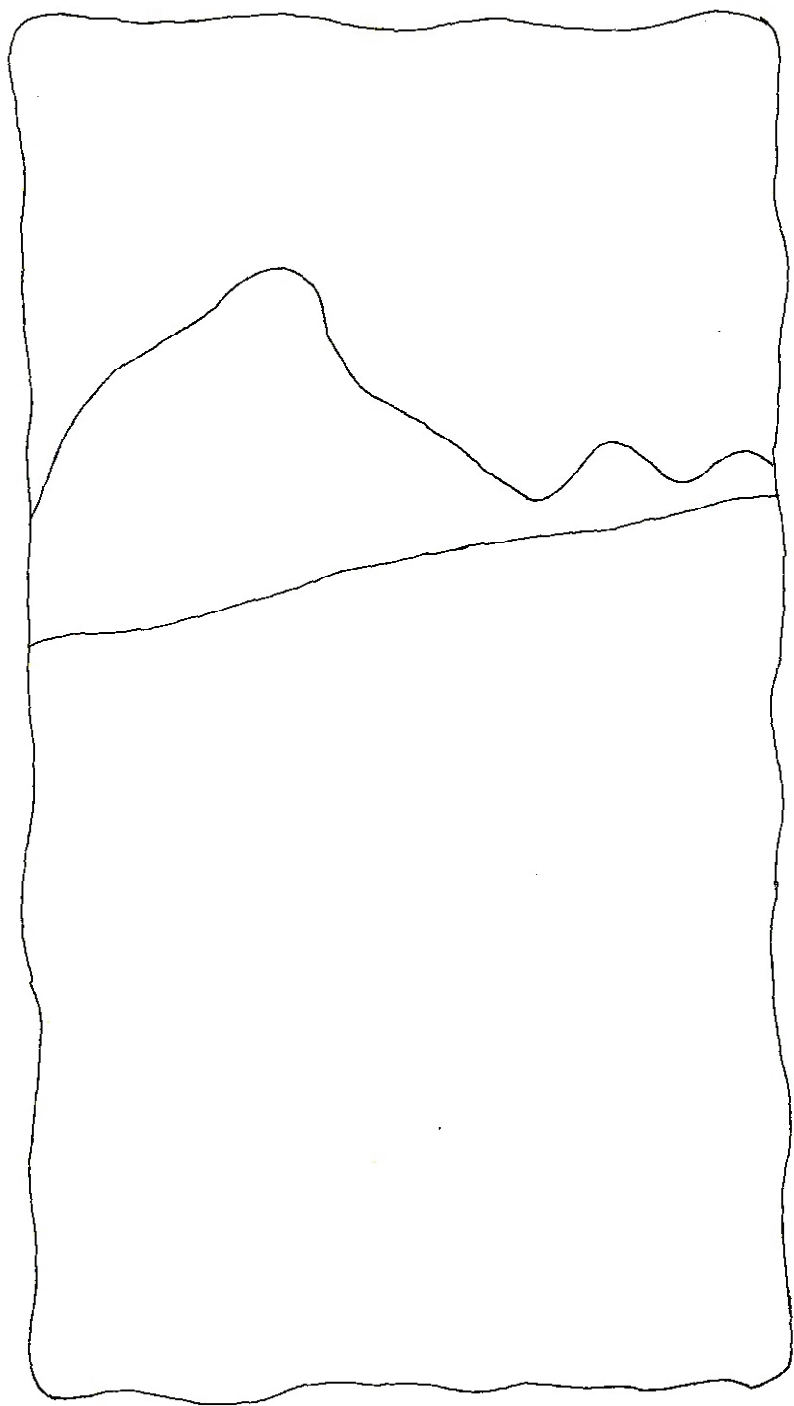
ندارم. اما از کجا معلوم؟ شاید صدای دیگری هم باشد و من خبر نداشته‌باشم.»

مینا مدتی فکر کرد و سپس گفت: «باشد، کمکات می‌کنم. اما یک شرط دارد.

—چه شرطی دختر کوچولو؟»

مینا گفت: «شرطاش این است که این قدر به من نگویی دختر کوچولو.

من اسم دارم و اسمام مینا^۱ست.»



سه پرتو غروب

صدا گفت: «خیلی خب مینا، حالا با دقت به حرف‌های من گوش کن: سفر بازگشت ما چند سفر است. در این‌جا هیچ شکلی نیست: این‌جا سرزمین بی‌شکل است، پس سفر ما سفر از بی‌شکلی به شکل‌هاست؛ در این‌جا هیچ رنگی نیست: این‌جا سرزمین بی‌رنگ است، پس سفر ما سفر از بی‌رنگی به رنگ‌هاست؛ در این‌جا هیچ عطری نیست: این‌جا سرزمین بی‌عطر است، پس سفر ما سفر از بی‌عطری به عطرهاست؛ در این‌جا، به جز صدای من و تو هیچ صدایی نیست: این‌جا سرزمین بی‌صداست، پس سفر ما سفر از بی‌صدایی به صداهاست... خلاصه کنم: در این‌جا هیچ چیز نیست: این‌جا سرزمین نیست‌هاست، پس سفر ما سفر از نیست‌ها به هست‌هاست. سرزمین هست‌ها سرزمین زنده‌گی است، جایی است که رنگ هست، شکل هست، عطر هست، صدا هست، حرکت هست، زنده‌گی هست و خلاصه بگویم همه‌ی آن چیزهایی هست که من و تو هم روزی داشته‌ایم. سرزمین هست‌ها، سرزمین انسان‌هاست. نمی‌دانم چه طور موفق خواهیم شد که پیش انسان‌ها برگردیم. اما فکر می‌کنم که باید از چندین سرزمین و چندین دروازه بگذریم. از چند سرزمین؟ نمی‌دانم. اما میان ما و سرزمین انسان‌ها، باید سرزمین‌های زیادی باشد: سرزمین شکل‌ها، سرزمین رنگ‌ها، سرزمین عطرها، سرزمین صداها، سرزمین

طعم‌ها، سرزمین حرکت‌ها و به‌ل‌آخره سرزمین حالت‌ها مثل گرما و سرما و... البته این تصور من است و شاید خیلی سرزمین‌های دیگر هم باشد. اما در این مدتی که در این‌جا تنها بوده‌ام یک چیز را مطمئن شده‌ام: سفر ما در درجه‌ی اول، سفر از تاریکی به روشنائی است. از کجا این اطمینان را دارم؟ از آن‌جا که به‌ام گفته‌شده که ما راه خروج از این‌جا را فقط پس از غروب آفتاب و در شب پیدا خواهیم کرد و باید تا پیش از طلوع دوباره‌ی آفتاب از این‌جا رفته‌باشیم و گر نه همه‌ی تلاش‌مان هدر خواهدرفت.»

مینا گفت: «اما این‌جا که خورشید نیست تا غروب کند یا طلوع.»
صدا گفت: «خورشید هست، اما خاکستری. آسمان آن را پنهان کرده‌است.
-از کجا اطمینان داری که خورشید هست؟
-از آن‌جا که به‌ام گفته‌شده راه را فقط پس از غروب خورشید پیدا خواهیم کرد.

-قبول. اما گیریم خورشید باشد، از کجا می‌دانی که هنوز غروب نکرده‌است؟
-از آن‌جا که هم‌آن‌طور که خودت هم به‌ام گفتی هوا هنوز روشن است.
-این هم قبول. اما از کجا بفهمیم که خورشید کی غروب می‌کند؟
-این که معلوم است مینا: وقتی هوا تاریک شد یعنی خورشید غروب کرده‌است.

-پس باید منتظر بنشینیم تا خورشید غروب کند؟
-نه.»

مینا پرسید: «چه طور نه؟»
صدا گفت: «شب، هوا تاریک است و محال است بتوانیم بدون چراغ، راه دروازه‌ی اول را پیدا کنیم.»

مینا گفت: «من این‌جا چراغ از کجا گیر بیاورم؟»
و هر چند می‌دانست هیچ چیز در آن حوالی نیست، یک بار دیگر هم نگاه را به دنبال چراغ در دور تا دورش چرخاند.
صدا گفت: «این‌جا هیچ چراغی نیست. هم‌آن‌طور که خودت هم گفتی این‌جا چراغ که سهل است، هیچ چیز نیست.
-پس چه باید کرد؟»

- تو باید چراغات را از نور خورشید بگیری، تو باید یک جوری نور خورشید را بگیری.»

مینا با تعجب گفت: «باید نور خورشید را بگیرم؟ مگر می‌شود نور را گرفت؟»

صدا گفت: «باید راه‌اش را پیدا کنی».

— چه طوری؟

-چه طوری اش را من نمی دانم. اما چاره‌ی دیگری نیست.

—آخر چہ طورى؟

—باید خودت پیدا کنی.»

مینا داشت کم کم به این نتیجه می‌رسید که صدا سر به سرش گذاشته‌است: مگر می‌شود نور خورشید را گرفت؟

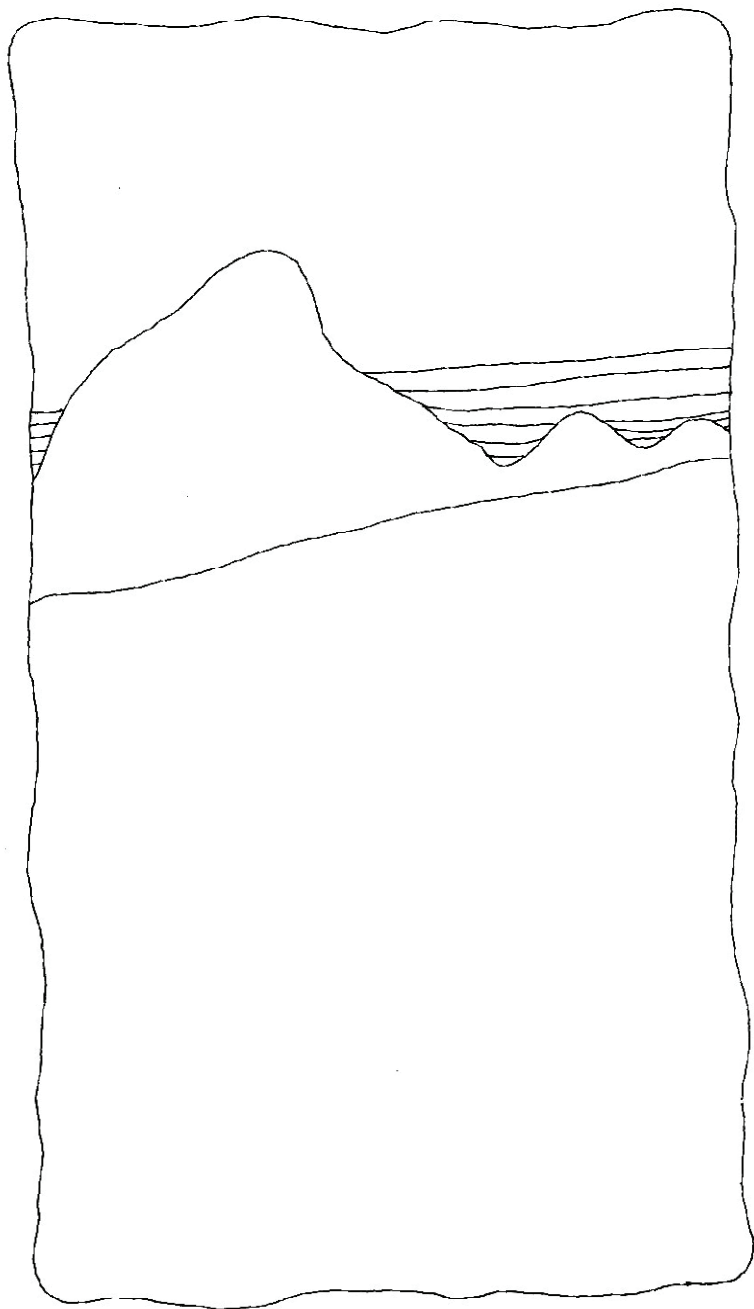
صدا گفت: «خورشید، پیش از غروب، سه پرتو می‌تاباند و از زمین خداحافظی می‌کند. این سه پرتو از خاکستری، آسمان می‌گذرند و به زمین می‌رسند. هر چند پرتو، اول از دو تای دیگر روشن‌تر است، اما اصلن فکر گرفتنش را نکن: وقتی خورشید پرتو، اول را می‌تاباند، هوا هنوز روشن است و مشکل می‌توانی پرتو، اول را ببینی تا چه رسد به این که آن را بگیری. پرتو، دوم، نور، پرتو، اول را ندارد، اما چون هوا تاریک‌تر شده دیدنش آسان‌تر است. بعد نوبت به پرتو، سهوم می‌رسد که آخرین و کم‌نورترین پرتو، روز است. پرتو، سهوم را نباید به هیچ قیمتی از دست بدهی و باید آن را حتمن بگیری، چون بعدش خورشید می‌میرد».

مینا با کلافہ گی پرسید: «اما چہ طور ی؟»

اما صدا انگار نه انگار که مینا سوآلی کرده‌است با خون‌سردی گفت: «راست‌اش را بگویم، فکر نمی‌کنم موفق شوی دو پرتو اول را بگیری. پس همه‌ی حواس‌ات باید به پرتو سهوم و راه گرفتن آن باشد چون اگر پرتو سهوم را از دست بدهی نه فقط کاری برای من نکرده‌ای که خودت هم صدا می‌شوی.»

مینا این بار با خشم فریاد کشید: «چه طوری نور را بگیرم؟»

صدا گفت: «این را من نمی‌دانم. اما تو از الآن تا تابشِ پرتوِ سه‌ومِ غروب
فرصت داری راه‌اش را پیدا کنی.»



پرتو سه‌ومِ غروب

صدا گفت: «در هر حال مینا، باید عجله کنی چون اگر حرفی که به من زده‌شده درست باشد، تو نزدیک غروب به این‌جا آمده‌ای و ما تا به الآن کلی با هم حرف زده‌ایم و کلی وقت گذشته‌است. پس عجله کن!»

مینا در فکر فرورفت. کاش اول از صدا می‌پرسید برای کمک به او باید چه کار کند و بعد موافقت می‌کرد به او کمک کند. مگر می‌شود نور را گرفت؟ هر چند توی همه‌ی قصه‌ها کار جنگ با دیو و اژدها با پسرهای ست، اما مینا فکر کرده‌بود که صدا ازش خواهدخواست مثلن با اژدها یا دیو بجنگد. جنگ با اژدها یا دیو زیاد مشکل نیست چون به آدم شمشیری یا اسبی یا یک چیز دیگر می‌دهند که قدرت جادو دارد. اما چه طور می‌توانست نور خورشید را بگیرد؟

در هر حال کار از کار گذشته‌بود و باید راهی برای گرفتن نور خورشید پیدا می‌کرد. اما چه‌طوری؟ باز اگر می‌دانست خورشید کجای این آسمان بی‌انتهای خاکستری است، شاید با تماشای آفتاب راهی به فکرش می‌رسید. اما چه طور بفهمد که خورشید کجاست؟ ناگهان فکری به ذهن‌اش رسید. چه‌را زودتر به این فکر نیفتاده‌بود؟ هر بچه کوچولویی این را می‌داند که خورشید از مشرق طلوع می‌کند و در مغرب غروب می‌کند. حالا هم نزدیکی‌های غروب بود. پس باید در غرب دنبال خورشید می‌گشت. اما مغرب کدام طرف بود؟

مینا از صدا پرسید: «مغرب کدام طرف است؟»

صدا گفت: «وقتی نه قطب‌نما داریم و نه خورشید دیده می‌شود، از کجا بدانم شمال و جنوب و شرق و غرب کدام طرف است؟ تازه به فرض می‌دانستم، چه طور نشانات می‌دادم؟ من که دست ندارم تا چیزی را به کسی نشان بدهم. باز اگر تو را می‌دیدم و می‌فهمیدم داری کدام طرف را نگاه می‌کنی، شاید می‌توانستم راهنمایی‌ات کنم. اما خودت که می‌دانی من جایی را نمی‌بینم.»

حق با صدا بود و مینا باید خودش به تنهایی مسئله را حل می‌کرد.

مینا باز نگاه را به آسمان دوخت و ناگهان حس کرد که یک طرف آسمان از طرف دیگرش تیره‌تر است. البته همه جا هم آن خاکستری بود، اما به نظر مینا این طور می‌رسید که خاکستری در یک طرف آسمان تیره‌تر از طرف دیگر است. این تیره‌گی بیش‌تر به چه معنا بود؟ نکند مغرب آن‌جا بود؟ قلب مینا تند تند می‌زد. اما، نه! مغرب نمی‌توانست آن‌جا باشد چون خورشید الآن در مغرب بود و پس باید مغرب روشن‌تر می‌بود و نه تیره‌تر. نکند آن‌جا مشرق بود و مینا داشت درست نقطه‌ی مقابل مغرب را نگاه می‌کرد؟ خورشید در غرب غروب می‌کند: از شرق راه می‌افتد و به طرف غرب می‌رود و هر چه به غرب نزدیک‌تر می‌شود، از شرق دورتر می‌شود. پس جای تیره‌تر جایی است که از خورشید دورتر است و نور کم‌تری به آن می‌رسد. مینا باید درست نقطه‌ی مقابل را نگاه می‌کرد!

مینا فوری برگشت و ناگهان خشکاش زد. زیاد مطمئن نبود، اما به نظرش این طور می‌رسید که نوری را دیده‌است: برای یک لحظه‌ی کوتاه... اما مطمئن بود که نوری دیده‌است!

مینا فریاد کشید: «دیدمش! پرتو اول غروب را دیدم!»

صدا گفت: «به کجا خورد؟»

مینا با تعجب پرسید: «چه طور! به کجا خورد؟»

—بله! به کجا خورد؟ اگر ندانی به کجا خورده‌است، اگر نفهمی کجا

می‌توانی گیرش ببندازی، چه طور آن را می‌گیری؟»

باز حق با صدا بود. مینا همه‌ی حواس‌اش را جمع کرد، چشم‌ها را به نقطه‌ی دوخت که فکر می‌کرد تابش نور را در آن‌جا دیده‌است و در هم‌آن

لحظه پرتو. دوم. غروب هم تابید. مینا آن را خیلی خوب دید. این بار صد در صد مطمئن بود که اشتباه نمی‌کند: هم نور را دیده‌بود و هم حس می‌کرد که بالای. لپاش کمی گرم شده‌است.

مینا فریاد کشید: «دیدم‌اش! پرتو. دوم. غروب را هم دیدم!

— به کجا خورد؟

— فکر می‌کنم به صورت‌ام خورد، چون بالای. لپام یک دفعه یک کمی

گرم شد.»

صدا گفت: «عجله کن مینا! فرصت خیلی کمی مانده! الآن است که پرتو.

سهوم. غروب هم بتابد. تو باید آن را بگیری!»

مینا با خشم فریاد کشید: «اما چه‌طوری؟»

و از تصور این که تا چند لحظه‌ی دیگر خودش هم صدا می‌شود و بدن‌اش از میان می‌رود و همه‌ی تلاش‌های‌اش بی‌نتیجه می‌ماند، خشم و ترس وجودش را پر کرد. برای یک آن از فکرش گذشت که تا دیر نشده و هنوز فرصت دارد به خانه برگردد. اصلن مگر مجبور بود به صدا کمک کند؟ خواست جیغ بکشد، اما فریاد در گلویش خشکید: نوری از خاکستری. آسمان گذشت. مینا در دل گفت: «این هم پرتو. سهوم. غروب!» و ناگهان همه‌ی خشم‌اش مرد و جای‌اش را به اندوهی شدید داد. اشک در چشمان‌اش حلقه زد: شکست خورده‌بود، نتوانسته‌بود نور خورشید را بگیرد. نه تنها صدا هم‌این‌طور صدا می‌ماند که خودش هم صدا می‌شد!

مینا چشم‌ها را بست. حالا دیگر نه می‌توانست به صدا کمک کند و نه به

خانه برگردد.

صدا با نگرانی پرسید: «موفق شدی؟»

مینا جواب نداد و از شدت غم دندان‌های‌اش را به هم فشار داد و ناگهان از این که حس کرد هنوز دندان دارد متعجب شد. دست‌اش را بالا آورد و گونه‌اش را لمس کرد: گونه‌اش سر جای‌اش بود. یعنی چه؟ مگر صدا نشده‌بود؟ چشم‌ها را با ترس و نگرانی باز کرد و تعجب‌اش بیش‌تر شد: خورشید غروب کرده‌بود، شب بود و همه جا تاریک بود، اما هر کجا را که نگاه می‌کرد، آن‌جا روشن می‌شد.

مینا فریادی از شادی کشید: پرتو سه‌وم غروب در اشک‌های‌اش گیر افتاده‌بود
و در چشم‌های‌اش بود: نگاه‌اش را به هر کجا می‌انداخت، رنگین‌کمان خورشید
بر آن‌جا می‌نشست.

سرزمینِ اول

صدا گفت: «آفرین مینا! آفرین! کارت عالی بود!»
مینا از تعریف و تمجید صدا خیلی خوش حال شد. اما ته دل اش کمی احساسِ شرم می کرد. مگر به غیر از این بود که در حقیقت راه گرفتنِ نور را پیدا نکرده بود؟ اگر از شدتِ اندوه شکست و نومیدی، اشک در چشم های اش حلقه نمی زد، نور را نمی گرفت و حالا در تاریکی کامل بودند. همین ها را به صدا گفت.

صدا جواب داد: «اشتباه نکن مینا: تو برای این موفق شدی که به ترین راه را برای گرفتنِ نور پیدا کردی.»
مینا گفت: «من هیچ راهی را پیدا نکردم و اگر موفق شدم نور را بگیرم تصادفی بود.

— نه. این طور نیست. تو، اول، فکر تو را به کار انداختی و فهمیدی که باید دنبالِ مغرب بگردی. هدفِ اولات که مشخص شد، چشم های ات می دانستند که باید به دنبالِ چه بگردند: چیزی که نشانه ی محلِ غرب باشد. وقتی مغرب را پیدا کردی، برای دیدنِ پرتوِ اولِ غروب فقط باید حواس ات را جمع می کردی. اگر در آن موقع، نگاه ات به جای این که به آسمان و مغرب باشد به زمین بود، فکر می کنی موفق به دیدنِ پرتوِ اولِ غروب می شدی؟

— نه.

— بعد از این که پرتو غروب را دیدی، باید راه گرفتنش را پیدا می‌کردی. یک چیز مسلم بود و آن این که تو در هر حال نمی‌توانستی برای گرفتنش به آسمان بروی. باید آن را همین‌جا روی زمین می‌گرفتی و بنابراین لازم بود بفهمی پرتو به کجا می‌خورد تا در همان‌جا به سراغش بروی. نمی‌دانستی چه طور محل برخورد نور را با زمین پیدا کنی. نمی‌دانستی، اما چون دلالت می‌خواست موفق شوی همه‌ی حواسات را جمع کردی: چشم‌هایات، گوش‌هایات، پوستات، ... همه‌ی حواسات دقیق بود که بفهمد پرتو غروب به کجا می‌خورد. فکر می‌کنی اگر وقتی داشتی با من حرف می‌زدی، پرتو خورشید به صورتات می‌خورد، اصلن متوجه‌اش می‌شدی؟ مگر صورتات سوخت؟»

مینا جواب داد: «نه، فقط یک کمی گرم شد.»

صدا گفت: «پس حالا قانع شدی که تو بهترین راه را برای گرفتن نور در

پیش گرفتی؟»

مینا گفت: «نه. من شاید همه‌ی این کارها را که تو می‌گویی کرده‌باشم، اما تصادفی بود. یعنی منظورم این است که ارادی نبود و هم‌ا‌ش خودبه‌خود بود.»
صدا گفت: «هیچ این طور نیست. تو از وقتی مصمم شدی که پرتو خورشید را بگیری، فکر دقیق دنبال بهترین راه می‌گشت و بهترین راه را هم پیدا کرد.»

مینا با تعجب پرسید: «یعنی فکرم باعث شد که اشک به چشم‌ام بی‌آید؟»

صدا گفت: «هم آره و هم نه.

— چه طور مگر؟»

صدا نفسی تازه کرد و گفت: « بین مینا، شاید به‌تر بود که از اول‌اش بهات می‌گفتم که اگر بناست نور را بگیری، فقط به یک شکل موفق خواهی شد. من از خیلی وقت پیش این جا^م و همه‌ی این مدت را هم تنها بوده‌ام. آدم وقتی تنها باشد و بی‌کار، خب، فکر می‌کند. من هم خیلی فکر کرده‌بودم و آخرش به این نتیجه رسیده‌بودم که تنها راه گرفتن نور این است که صاف روبه‌روی آن بایستی و درست در لحظه‌یی که نور به چشم‌هایات می‌رسد، اشکات بیرون بی‌آید و نور را گیر بیندازد. چه طور به این نتیجه

رسیده بودم؟ خیلی ساده. حتمن توی مدرسه یاد گرفته‌ای که نور فقط به دو شکل وجود دارد: مستقیم، مانند نور خورشید یا چراغ، و نامستقیم که نتیجه‌ی بازتاب نور. مستقیم بر روی یک چیز دیگر است. تو نمی‌توانستی خودت نور بسازی، پس باید نور خورشید را می‌گرفتی و بازتاب می‌دادی. با چه چیزی؟ با چیزی شبیه به آئینه. انسان یک آئینه بیش‌تر ندارد و آن هم چشم‌های‌اش است. پس طبیعی بود که نور را با چشم‌های‌ات بگیری. اما یک چیز دیگر هم مسلم بود: وقتی نور به چشم‌های‌ات می‌خورد، آن‌ها را بی‌اختیار می‌بندی. حالا چه طور می‌شود هم چشم‌های‌ات را ببندی و هم نور را بگیری؟ باید درست در لحظه‌ی برخورد نور به چشم‌های‌ات، اشکات حلقه بزند، و درست مانند آب که نور را به شکل رنگین‌کمان در خودش نگه می‌دارد، نور را بگیرد.»

مینا پرسید: «اگر از اول‌اش می‌دانستی، پس چرا چیزی به‌ام نگفتی؟»

صدا گفت: «باید اشکات خودش در می‌آمد.

—چه‌را؟»

—تا شفاف شفاف باشد. اشکی که با مالاندن چشم‌ها در بیاید، شفاف

نیست.»

مینا کمی فکر کرد و گفت: «شاید که حق با تو باشد، اما من هنوز هم

فکر می‌کنم که همه چیز تصادفی جور شد و من کاری نکردم.»

صدا گفت: «چه‌را مینا. تو از سه چیز استفاده کردی: از فکرت، از

حواس‌ات و از احساسات. با فکرت فهمیدی که باید دنبال مغرب بگردی، با

یکی از حواس‌ات—چشم‌های‌ات—مغرب را پیدا کردی، با یکی دیگر از

حواس‌ات—پوست‌ات—محل برخورد پرتو دوم خورشید را فهمیدی و با

احساسات، یعنی میل‌ات به پیروزی و اندوه‌ات از شکست، پرتو سوم خورشید را

گرفتی. تو در حقیقت هم‌آن راهی را رفتی که دانش‌مندا می‌روند. اما آن‌ها

برای این کارها اسم‌های سختی مثل مشاهده و تفکر و تجربه گذاشته‌اند.»

مینا پرسید: «تجربه هم‌آن احساس است؟»

—نه. تجربه یعنی این که نترسی آزمایش کنی، یعنی این که جرئت امتحان

را داشته‌باشی.»

مینا خندید و گفت: «و چون من نترسیدم آزمایش کنم و همه‌ی آن کارهای دیگر را هم کردم، پس برای خودم یک پا دانشمند ام!»
صدا گفت: «تو حتا بیش‌تر از دانشمند ای مینا، تو فیل‌سوف ای!»

به سوی دروازه‌ی دوم

صدا گفت: «خیلی خب مینا، حالا دیگر به‌تر است وراجی را تمام کنیم و به دنبال دروازه‌ی دوم بگردیم. یادت نرود که ما فقط تا طلوع خورشید وقت داریم و باید تا صبح نشده، از دروازه‌ی آخر بگذریم.»

مینا پرسید: «باید چه کار کنیم؟»

—باید دروازه‌ی دوم را پیدا کنیم.

—این دروازه چه شکلی است؟»

صدا گفت: «نمی‌دانم. اما فکر می‌کنم که وقتی از دروازه‌ی دوم بگذریم،

وارد سرزمین شکل‌ها می‌شویم. بنابراین تو باید به دنبال یک شکل بگردی.»

مینا پرسید: «چه شکلی؟»

—هر شکلی. در این‌جا هیچ شکلی نیست. بنابراین اگر چشمات به شکلی

افتاد، معطل‌اش نکن! باید به طرف آن برویم. هر شکلی که پیدا کنی، مال

سرزمین شکل‌هاست.»

مینا نگاه را به دور تا دورش چرخاند و رنگین‌کمانی که از چشم‌های‌اش

می‌تابید، دشت و آسمان را جارو کرد. اما هیچ چیز ندید: دنیا به هم‌آن شکلی

بود که پیش از آن دیده‌بود: بی‌شکل. بی‌شکل، فقط به جای آن که خاکستری

باشد، سیاه شده‌بود.

مینا گفت: «این‌جا هیچ شکلی دیده‌ نمی‌شود.»
صدا پرسید: «دورترها را هم نگاه کرده‌ای؟»
-بله.

-آسمان را چه طور؟ آسمان را هم نگاه کرده‌ای؟
اما در آسمان هم خبری نبود.
صدا گفت: «زیر پایات را نگاه کن.»

اما زیر پای مینا هم به جز زمین چیزی نبود.
صدا گفت: «عجیب است، خیلی عجیب. وقتی به این‌جا آورده‌ شدم، به‌ام گفته شد که دختر کوچولویی که بتواند پرتو سه‌وم غروب را بگیرد، دروازه‌ی دوم را هم پیدا خواهد کرد. محال است پیدا نکنی: دروازه‌ی دوم، دروازه‌ی سرزمین شکل‌هاست، تنها شکل موجود در سرزمین نیست‌هاست.»

مینا پرسید: «سرزمین نیست‌ها؟ این سرزمین دیگر کجاست؟»
-سرزمین نیست‌ها هم این‌جاست، هم این جایی که الآن هستیم.
مینا پرتو رنگین‌کمان نگاه‌اش را از نو به دور تا دورش چرخاند، اما هیچ کجا هیچ شکلی دیده‌ نمی‌شد و نور چشم‌های‌اش به جز آسمان بی‌شکل و زمین بی‌شکل‌تر چیزی را روشن نمی‌کرد.

ناگهان مینا فریادی از وحشت کشید.
صدا پرسید: «چه خبر شده؟ چیزی دیدی؟»
مینا با دل‌هره گفت: «نور چشم‌های‌ام...»
-خب؟

-دارد ضعیف می‌شود!»

صدا گفت: «پس باید عجله کنی. اگر نتوانی هر چه زودتر دروازه‌ی دوم را پیدا کنی، نور برای همیشه خاموش می‌شود و دیگر هیچ کاری از دست‌مان ساخته نیست.»

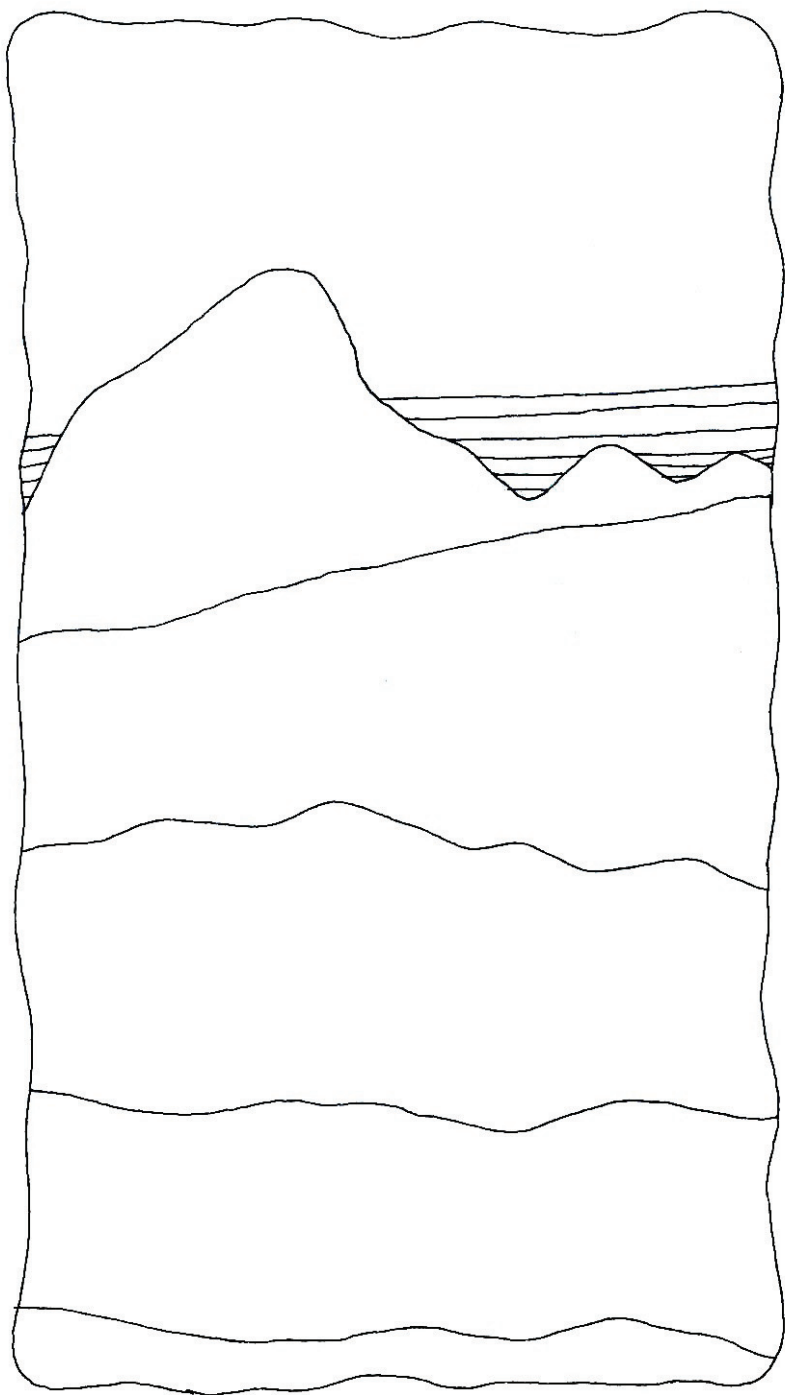
صدا لحن‌اش ملایم شد: «بین مینا، کمی فکر کن. تو موفق شدی پرتو سه‌وم غروب را بگیری. چه‌طوری؟ با فکرت و حواسات و احساسات. راه‌اش را که یاد گرفته‌ای؟ برای پیدا کردن دروازه‌ی دوم هم باید از فکرت و حواسات و احساسات استفاده کنی.»

مینا با خشم فریاد کشید: «آخر چه‌طوری؟ این‌جا هیچ چیز برای دیدن وجود ندارد!»

صدا گفت: «چهارا. باید تنها شکلی را که این‌جا هست پیدا کنی. راه ورود به سرزمین شکل‌ها از هم‌آن‌جا است.»

مینا گفت: «این‌جا هیچ شکلی نیست. این‌جا فقط یک دشت بی‌شکل هست، یک آسمان بی‌شکل‌تر و تو که فقط صدا ای و هیچ شکلی نداری و...»

مینا گفت: «و...» و یک‌دفعه فهمید که در سرزمین نیست‌ها، به غیر از زمین و آسمان و صدای بی‌شکل، یک چیز دیگر هم هست، یک چیزی که شکل دارد: خودش.



سرزمینِ شکل‌ها

صدا گفت: «آفرین مینا، آفرین! نگفتم که اگر فکرت را به کار بیندازی، دروازه‌ی دوم را پیدا می‌کنی.»

مینا گفت: «من فقط فهمیده‌ام که دروازه‌ی دوم خودم ام. -این خودش خیلی مهم است.

-شاید، اما چه طور من می‌توانم از خودم بگذرم؟

-خیلی ساده: چشم‌های‌ات را ببند و سرزمینِ شکل‌ها را تصور کن.

-تو چه کار خواهی کرد؟

-من هم در کنارت خواهم بود.»

مینا ساکت شد و صدا گفت: «چشم‌های‌ات را بستی؟

-بله.

-خب، حالا فکر کن و بین سرزمینِ شکل‌ها چه چیزهایی لازم دارد.»

مینا فکر کرد و گفت: «پیش از هر چیز یک خطِ افق.

-چه‌را؟

-برای این که مرزِ زمین و آسمان معین باشد.

-خب، پس یک خطِ افق بکش.»

مینا با چشم‌های بسته دورِ خودش چرخید.

صدا پرسید: «کشیدی؟»

— نمی‌دانم، هنوز چشم‌های‌ام را باز نکرده‌ام.

— توی ذهن‌ات خطِ افق را کشیده‌ای؟

— بله.

— پس چشم‌های‌ات را باز کن و نگاه کن.»

مینا چشم‌های‌اش را باز کرد و از تعجب خشک‌اش زد: سیاهی رفته‌بود و زمین و آسمان به جز در آن جاهایی که رنگین‌کمان نگاه‌اش می‌نشست و به جز در خطِ صافِ افق در دوردست یک‌دست سفید بود.

مینا گفت: «این‌جا چه‌قدر روشن است!»

— باید هم روشن باشد. اما مینا، به‌ام نگفتی: خطِ افق هست؟»

مینا گفت: «بله.»

صدا گفت: «خب، حالا باید بقیه‌ی شکل‌هایِ سرزمینِ شکل‌ها را هم بکشی.

— مثلن چه شکل‌هایی؟

— چه‌را از من می‌پرسی؟ راه‌اش را که می‌دانی: فکرت و حواس‌ات و احساس‌ات را به کار بینداز. فکر کن یک دنیا به چه چیزهایی احتیاج دارد، ببین این چیزها کجا باشند بهتر و قشنگ‌تر است و سرزمینِ شکل‌ها را پر کن.

— به هم‌این ساده‌گی؟

— به هم‌این ساده‌گی.

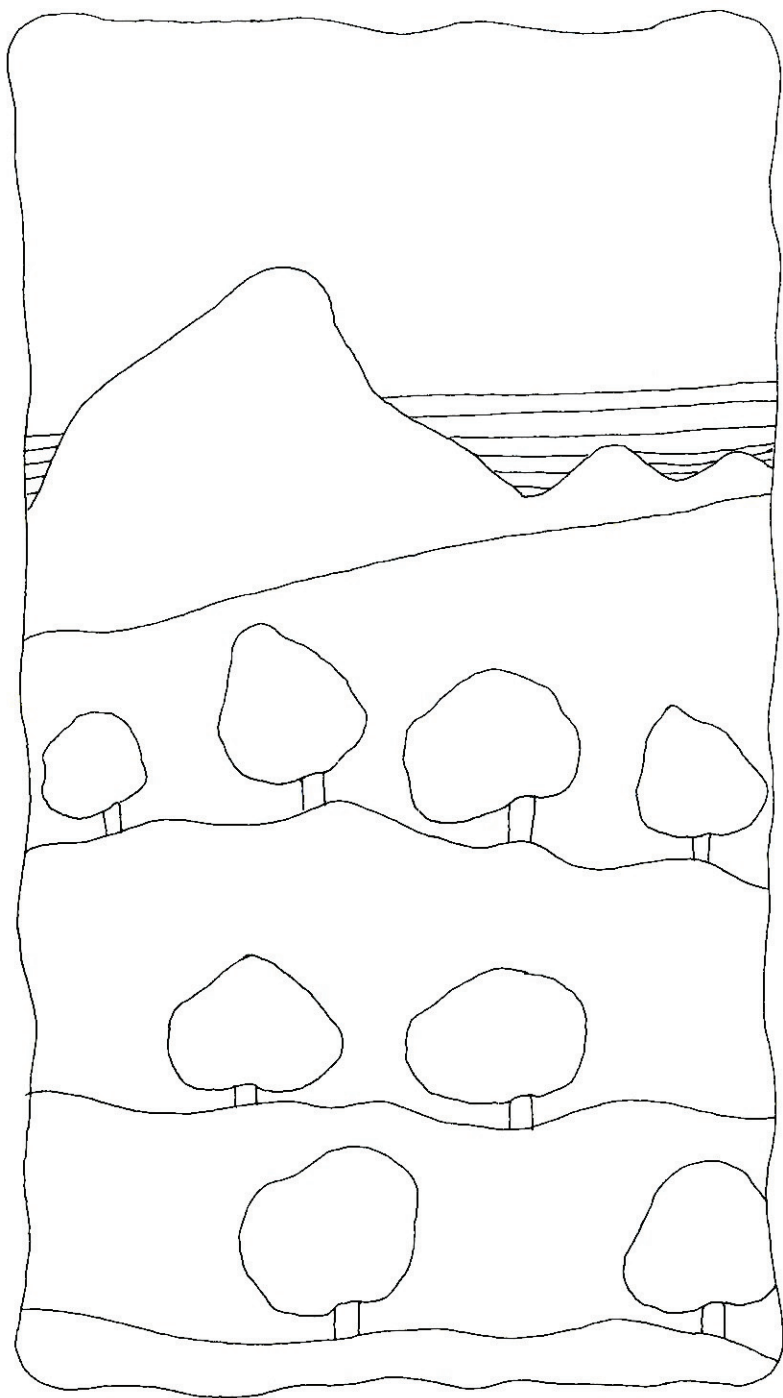
— باز توی ذهن‌ام؟

— فرقی نمی‌کند. یا توی ذهن‌ات یا حالا که خطِ افق را ساخته‌ای، کمی از

سیاهیِ خطِ افق را ازش بگیر و شکل‌هایِ سرزمینِ شکل‌ها را با آن بکش.»

مینا دست‌اش را دراز کرد و با تعجب دید که دست‌اش تا افق می‌رسد. خطِ افق را در میانِ انگشت‌های‌اش گرفت، کمی از آن را کند، آن را مثلِ قلم در دست گرفت و مشغول شد.

یک کوه در دوردست کشید، یک دریاچه کشید، یک رودخانه کشید که از کوه تا دریاچه می‌رفت، چند تا درخت کشید و خیلی چیزهایِ دیگر هم کشید. وقتی کارش تمام شد، سرزمینِ شکل‌ها خیلی چیز داشت. اما یک اشکال هم وجود داشت.



دشمنِ نیستی

صدا گفت: «خسته نباشی مینا. فکر می‌کنم که دیگر وقت‌اش رسیده به سراغ.

دروازه‌ی سه‌وم برویم.»

مینا گفت: «فکر نمی‌کنم.

— چه‌را؟

— یک اشکالی وجود دارد.

— چه اشکالی؟

— ما هنوز از دروازه‌ی دوم نگذشته‌ایم.»

صدا با تعجب پرسید: «چه طور نگذشته‌ایم؟ مگر تو خط‌افق را نکشیده‌ای

و این‌جا پر از شکل نشده‌است؟

— چه‌را، اما...

— اما چه؟

— اما حقیقت‌اش این است که ما هنوز از سرزمینِ نیست‌ها خارج نشده‌ایم:

ما اصلاً به جایی نرفته‌ایم و هنوز هم آن‌جا ایم که بودیم، یعنی در سرزمینِ

نیست‌ها. ما فقط سرزمینِ نیست‌ها را پر از شکل کرده‌ایم.»

صدا گفت: «اشکالات فقط همین است؟

— بله.

- پس خوب گوش کن و به چند سؤال من جواب بده.
- گوش می‌کنم.

- سؤال اول: من پا دارم؟»

مینا از این سؤال یکه خورد. منظور صدا چه بود؟

صدا گفت: «جواب ندادی: من پا دارم؟»

- نه.

- بال دارم؟

- نه

- پس چه طور ممکن است بتوانم به جایی بروم؟»

مینا یک دفعه متوجه موضوع شد. فریاد کشید: «درست است! تو که

نمی‌توانی به جایی بروی!

- آفرین!

- پس... پس...»

مینا از شدت هیجان نمی‌توانست حرفاش را تمام کند. صدا کمکاش کرد:

«پس چه مینا؟»

- پس... پس برای خروج از سرزمین نیست‌ها کافی است آن را پر کنیم.

- آفرین!

مینا هیجان‌زده‌تر از پیش گفت: «پس حالا باید این شکل‌ها را رنگ کنیم،

به موجی که روی دریا کشیده‌ام حرکت بدهیم، کاری بکنیم بالای کوه سرد

شود، گل‌ها عطر داشته‌باشند و زم‌زمه‌ی جوی‌بار به گوش برسد!

- آفرین!

- اما، اما... اما این یعنی زنده‌گی!

- پس چه خیال کرده‌ای؟ حالا موافق ای به سراغ دروازه‌ی سهوم برویم؟»

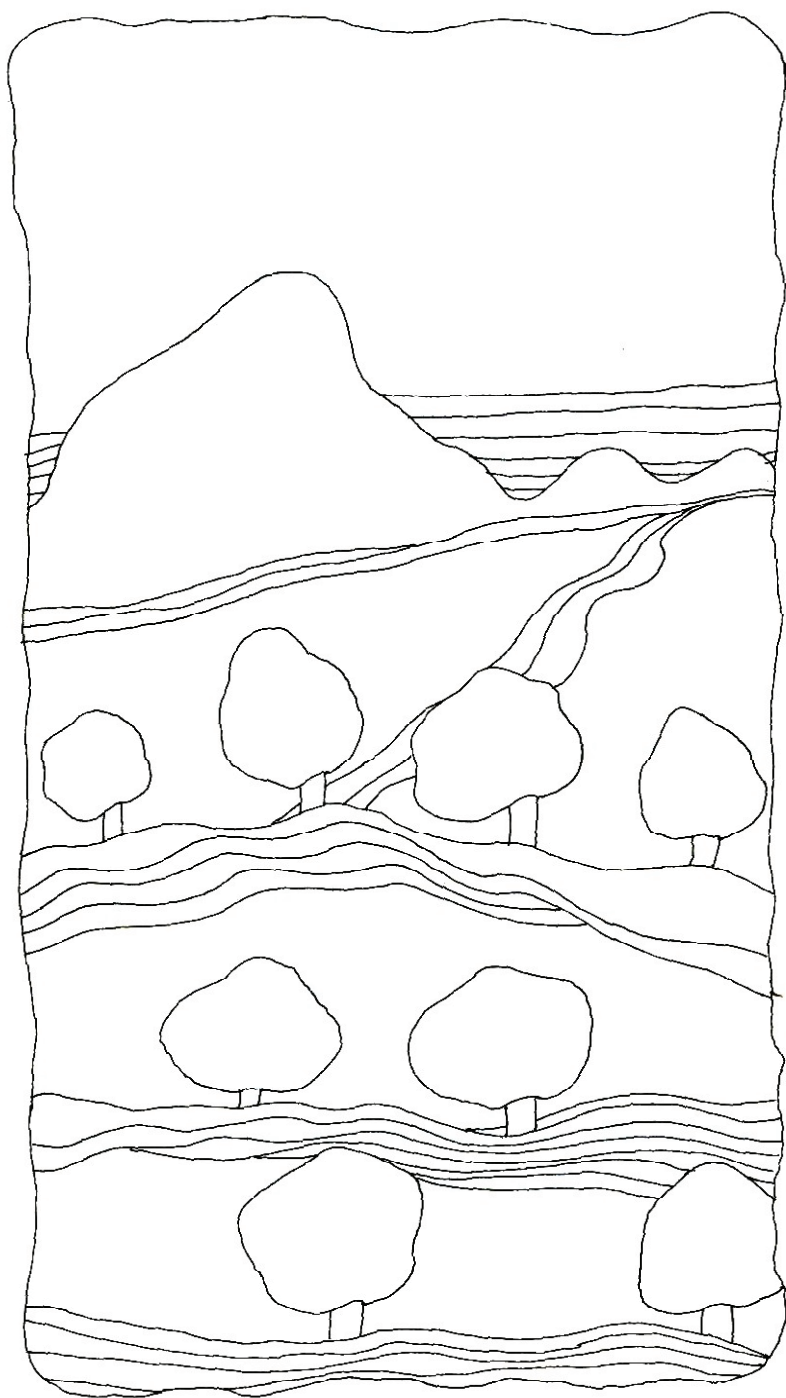
مینا بهت‌زده تکرار کرد: «زنده‌گی... دروازه‌ی آخر دروازه‌ی زنده‌گی است،

چون پس از دروازه‌ی آخر برمی‌گردیم به دنیای انسان‌ها.»

صدا گفت: «این که تعجب ندارد! دشمن نیستی، زنده‌گی است. حالا موافق

ای به سراغ دروازه‌ی سهوم برویم؟»

مینا هیجان‌زده‌تر از پیش گفت: «چه جور هم که موافق ام!»



دروازه‌ی سهوم

صدا گفت: «خیلی خب مینا، حالا باید دروازه‌ی سهوم را پیدا کنی.»

مینا گفت: «پیدایش کرده‌ام.»

صدا با تعجب پرسید: «چه‌طوری؟»

— با به کار انداختنِ فکرم.

— آفرین! دروازه‌ی سهوم، دروازه‌ی چه سرزمینی است؟

— سرزمینِ رنگ‌ها!

صدا چیزی نگفت و مینا به حرفاش ادامه داد: «نمی‌پرسی این را از کجا

فهمیده‌ام؟»

صدا گفت: «از کجا فهمیده‌ای؟»

— از خیلی جاها. اول فکر کردم و دیدم برای این که سرزمینِ نیست‌ها

کاملن نابود شود، باید این‌جا را پر کنیم. از چه چیز؟ از همه چیز: از شکل و

رنگ و عطر و صدا و طعم و خلاصه همه‌ی آن چیزهایی که جمع‌شان

زنده‌گی را می‌سازد، چون هم‌آن‌طور که خودت هم گفتی، دشمنِ نیستی

زنده‌گی است.

— خب؟

-الآن این‌جا پر است از شکل‌ها، اما چه‌جوری به‌ات بگویم؟... شکل‌های‌اش یک‌جوری غریب‌اند، فقط سیاه و سفید‌اند، اما حتا مثل فیلم‌های سیاه و سفید هم نیستند. خیلی بی‌روح‌اند.

-خب؟

-خوب که فکرش را می‌کنم، می‌بینم که پیش از هر چیز دیگر باید به شکل‌ها رنگ بدهم.

-چهار؟

-برای این که این‌جا یک کمی روح پیدا کند.

-چهار رنگ و نه مثلن طعم یا عطر؟

-چون نمی‌شود. تازه اگر اول دنیا را رنگ کنم، بعدن کارم آسان‌تر می‌شود.

-چه‌طور؟

-خب رنگ چیزها به‌ام کمک می‌کند آن‌ها را راحت‌تر تشخیص بدهم.

-اما اگر بیایی و عطرها و مزه‌ها را پیش از رنگ‌ها بدهی، بعدن رنگ

کردن برای‌ات ساده‌تر نیست؟

-شاید این‌طور باشد، اما یک دلیل دیگر هم هست که مطمئن‌ام می‌کند

که سرزمین سه‌وم، سرزمین رنگ‌هاست.

-چه دلیلی؟

مینا با شیطنت خندید و گفت: «تو از کجا می‌دانستی که سرزمین دوم،

سرزمین شکل‌هاست؟»

صدا گفت: «تو از کجا می‌دانی که من این را می‌دانستم؟»

مینا خندید و گفت: «یعنی نمی‌دانستی؟»

صدا گفت: «البته که می‌دانستم. اما تو از کجا فهمیدی؟»

-از این‌جا که به‌ام گفتی دنبال تنها شکل در سرزمین نیست‌ها بگردم. تو

قبلن فکرش را کرده‌بودی و می‌دانستی که تنها شکل در سرزمین نیست‌ها من

ام. به غیر از این است؟»

صدا گفت: «نه. اما این کجای‌اش دلیل آن می‌شود که دروازه‌ی سه‌وم،

دروازه‌ی رنگ‌هاست؟»

مینا گفت: «ما برای گذشتن از هر دروازه، باید وسیله‌اش را داشته باشیم. در هر مرحله، وسیله‌ی گذشتن از مرحله‌ی بعد به ما داده می‌شود. چشم‌های‌ام وسیله‌ی گذشتن از دروازه‌ی اول بود و بدن‌ام وسیله‌ی گذشتن از دروازه‌ی دوم. به غیر از این است؟

— نه.

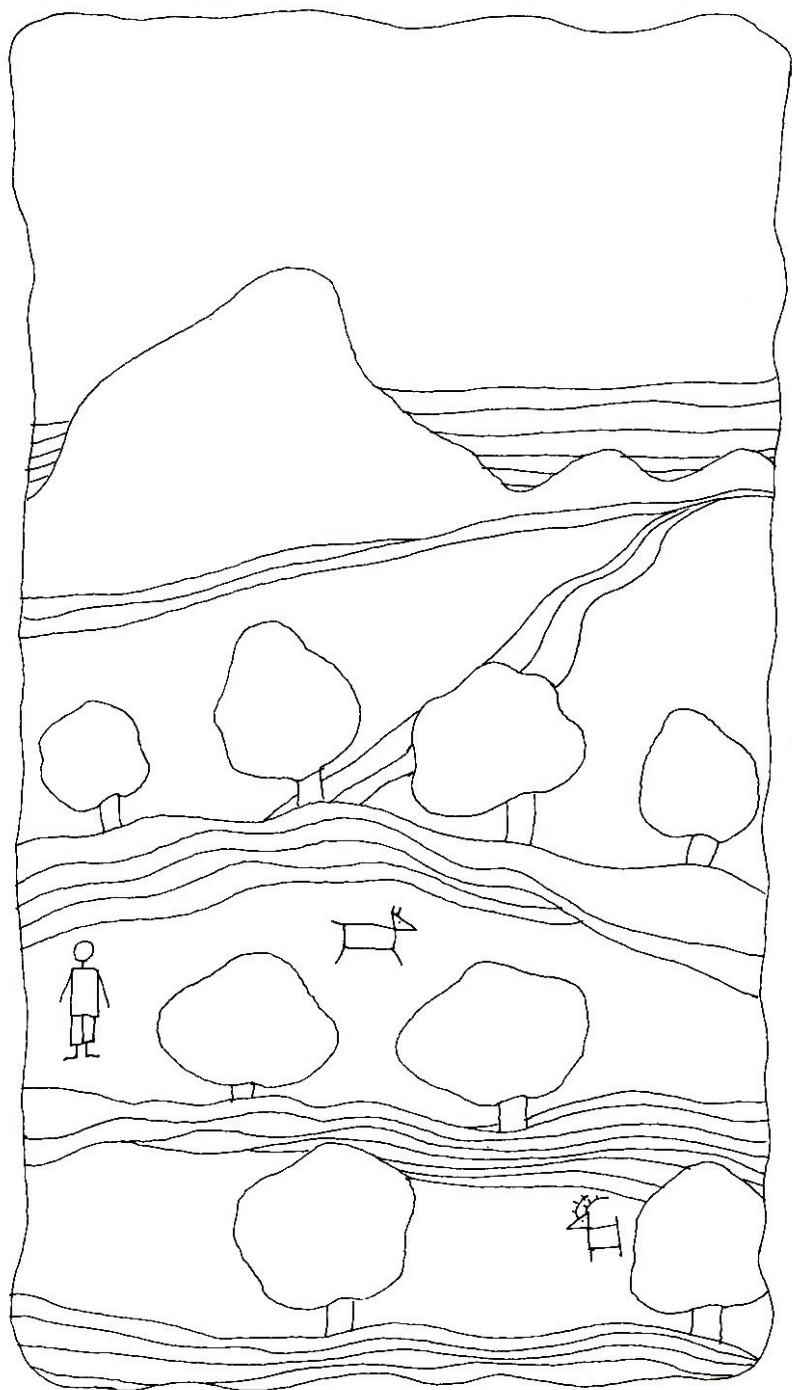
— خب قضیه خیلی ساده است. فرض کنیم دروازه‌ی سه‌وم، دروازه‌ی عطرها باشد. من وسیله‌ی برای عبور از دروازه‌ی عطرها ندارم.»

صدا گفت: «تو مگر وسیله‌ی برای عبور از دروازه‌ی رنگ‌ها داری؟

— بله که دارم.

— چه وسیله‌ی؟

— رنگین‌کمان. من شکل‌ها را با رنگین‌کمان رنگ می‌کنم. مگر به غیر از این است که همه‌ی رنگ‌های دنیا در رنگین‌کمان هست؟»



تردید

صدا چیزی نگفت و مینا مشغول شد. نگاهاش را بر شکل‌هایی که کشیده‌بود آن قدر می‌چرخاند که رنگِ دل‌خواه‌اش از رنگ‌هایِ رنگین‌کمان بر آن می‌نشست. کم کم حس کرد هنوز خیلی چیزها کم است. پس گاه به گاه چشم‌ها را می‌بست، مدتی به فکر فرو می‌رفت و سپس با قلمی که از خطِ افق ساخته‌بود چند شکلِ جدید به سرزمینِ شکل‌ها اضافه می‌کرد. از کارش لذت می‌برد. حتا چند تا آدم هم کشید، با دو تا سر. بعد آدم‌ها را رنگ کرد. از تصورِ این که در دنیایِ جدیدی که می‌سازد، آدمِ دوسر هم خواهدبود خنده‌اش گرفت. خلاصه خیلی شاد بود. فقط یک چیز دل‌گیرش می‌کرد: هیچ صدایی از صدا در نمی‌آمد و مینا نمی‌فهمید که چرا صدا ساکت شده‌است. یک‌دفعه نگران شد. نکند صدا رفته‌باشد؟

مینا گفت: «صدا!»

صدا گفت: «بله.

—هنوز این‌جا ای؟

—من که پا ندارم به جایِ دیگری بروم. پس هنوز این جا م.

—پس چرا ساکت ای؟

—می‌خواهی درباره‌یِ چه چیزی با تو صحبت کنم؟

- چه می‌دانم... مثلن درباره‌ی کاری که دارم می‌کنم.
- چه طور؟ من که چشم ندارم ببینم چه می‌کنی. باید خودت حرف بزنی تا من هم بتوانم جوابات را بدهم.»
- حق با صدا بود. مینا گفت: «دارم این‌جا را رنگ می‌کنم.
- چه‌طوری؟
- با رنگین‌کمان. آن قدر رنگین‌کمان را روی هر شکل می‌غلطانم که به رنگی که دوست دارم دربی‌آید. بعد می‌روم به سراغ شکل بعدی.
- چه قدر پیش رفته‌ای؟
- خیلی کم. رنگ کردن آسمان زیاد وقت‌ام را نگرفت. اول همه‌اش را آبی کردم، بعد چند تا تکه سفید گذاشتم توی‌اش که مثلن ابر باشند و بعد چند تا پرند کشیدم و رنگ کردم. اما زمین خیلی بیش‌تر وقت می‌گیرد. باید گل‌هایی را که کشیده‌ام دانه دانه رنگ کنم. تازه هنوز وقت نکرده‌ام که جان‌ورها را بکشم: هیچ جان‌وری نکشیده‌ام. کف بالای موج‌های دریا هم مانده. بعد فکر کردم که بالای کوه‌ها برف بگذارم.
- چه‌را؟
- چون وقتی به سرزمین حالت‌ها رسیدیم باید یک جواری سرما بسازم و خب برف به‌ترین وسیله برای ساختن سرما ست.
- برای ساختن گرما چه کار می‌کنی؟
- درست نمی‌دانم. فکر کردم یک اجاق یا یک آتش بکشم. اما نمی‌دانم آیا گرمای‌شان در مقابل برف بالای کوه‌ها کافی خواهدبود یا نه.
- چه‌را خورشید نمی‌کشی؟
- نمی‌دانم می‌شود یا نه. چون الآن شب است و شب‌ها خورشید نیست. تازه، اگر خورشید بکشم، صبح که خورشید واقعی طلوع کرد، با دو تا خورشید توی آسمان چه کار کنم؟ می‌ترسم هوا با دو تا خورشید زیادی گرم شود! یک ترس دیگر هم دارم: آمدیم و خورشید کشیدم و یک‌دفعه صبح شد! ما که هنوز به دروازه‌ی آخر نرسیده‌ایم! فکر نمی‌کنی با درآمدن خورشید من، شکست بخوریم؟»

صدا جواب سؤال‌اش را نداد و پرسید: «فکر می‌کنی که کار رنگ کردن‌ات کی تمام شود؟»

مینا در فکر فرو رفت: «درست نمی‌دانم. این همه کار کرده‌ام و هنوز بیش‌تر کار مانده.

— نمی‌ترسی خورشید طلوع کند و کارت را تمام نکرده‌باشی؟»

مینا یک‌دفعه ترسید: حق با صدا بود. خیلی وقت بود نقاشی می‌کرد و هنوز حتا یک‌دهم منظره را هم کامل نکرده بود. تازه، وقتی فکرش را می‌کرد، می‌دید منظرهایی که ساخته هنوز خیلی ناقص است: دنیا برای دنیا شدن به خیلی چیزها احتیاج داشت: گل، درخت، میوه، پرنده، جان‌ور... و هر کدام از این‌ها خودش باز خیلی چیزها بود: باید هم سیب می‌کشید، هم پرتغال، هم گیلان، هم... سر مینا از تعداد میوه‌هایی که می‌شناخت گیج رفت. تازه کلی میوه هم بود که مینا نمی‌شناخت... و بعد یک چیزی به فکرش رسید که وحشت‌زده‌اش کرد: نمی‌شد در یک زمان هم درخت گیلان میوه دهد و هم درخت پرتغال. در آن صورت فصل‌ها با هم قاتی می‌شد!

صدا گفت: «چه شد؟ چهره را ساکت ای؟»

— محال است موفق شویم.

— چه‌را؟

— تا فصل‌ها نباشد، من نمی‌توانم میوه‌ی هر فصل را بسازم. سرزمین سه‌وم سرزمین رنگ‌ها نیست.

— چه‌را؟

— چون اگر فرض کنم الآن تابستان است، فقط می‌توانم میوه‌های تابستانی را بکشم و رنگ کنم.

— خب، چه‌را اول فرض نمی‌کنی تابستان است و بعد از کشیدن تابستان، به سراغ یک فصل دیگر نمی‌روی؟

— چون بی‌فایده است.

— چه‌را؟

— وقتی پاییز بیاید، تابستان می‌رود.

— خب؟

— من تابستان را کجا ببرم؟

— نمی‌فهمم.

— من که در این‌جا یک دنیا بیشتر ندارم. اگر تابستان باشد، باید همه‌ی

دنیا را تابستان باشد.

— مگر در زمین، همه جای زمین با هم تابستان می‌شود؟

— نه. وقتی شمال زمین تابستان است، در جنوب‌اش زمستان است و...

— خب، چه‌را هم‌این‌جا هم این کار را نمی‌کنی؟ مثلن در شمال تابستان را

بسازی، در جنوب زمستان را، در غرب...

— فایده ندارد.

— چه‌را؟

— چون اگر فصل‌ها در زمین جابه‌جا می‌شود، علت‌اش این است که زمین

به دور خودش و به دور خورشید می‌چرخد. اما این‌جا هیچ چیز نه دور خودش

می‌چرخد نه دور هیچ چیز دیگر! این‌جا همه چیز کاملن بی‌حرکت است!»

صدا گفت: «پس حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

مینا چیزی نگفت. یک‌دفعه خیلی احساس خستگی کرد. همه‌ی کارهای‌اش

بی‌نتیجه بود. روی زمین نشست. دل‌اش می‌خواست گریه کند. سرزمین سه‌وم

نمی‌توانست نه سرزمین رنگ‌ها باشد، نه سرزمین عطرها و نه سرزمین هیچ چیز.

دیگر!

صدا پرسید: «چه‌را نمی‌تواند سرزمین هیچ چیز دیگر باشد؟»

— برای این که عطرها هم در فصل‌های مختلف عوض می‌شوند. با تغییر

فصل، هر چیزی عوض می‌شود. من که نمی‌توانم درختی را بکشم که هم تازه

جوانه زده‌است و برگ‌های‌اش هم سبز است و هم رنگ‌آرنگ شده و هم دارد

از درخت می‌افتد و هم چون زمستان رسیده دیگر اصلن برگ ندارد!

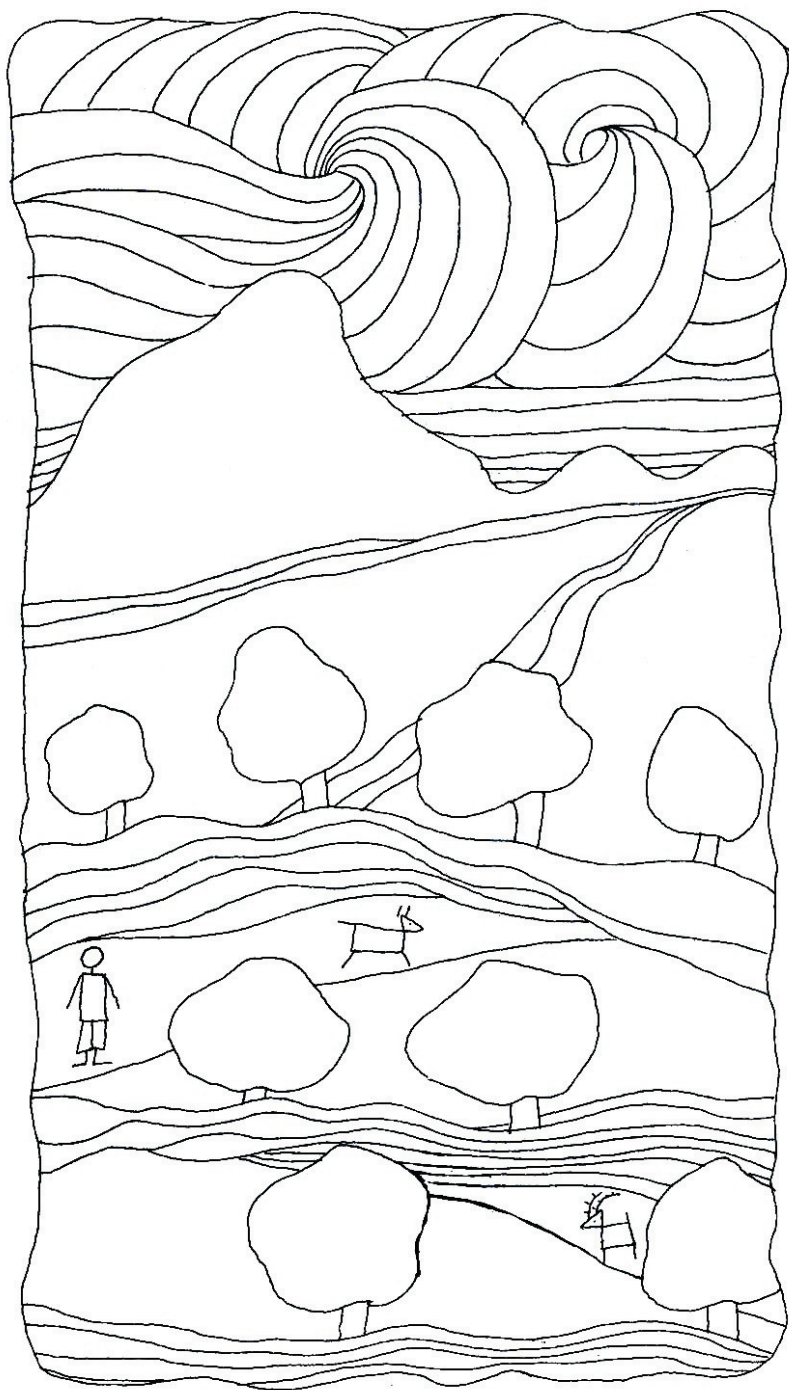
— شاید باید به جای کشیدن و نقاشی گیاه‌ها، تخم‌شان را بکشی و نقاشی

کنی؟»

مینا به فکر فرو رفت. صدا بد نمی‌گفت: کافی بود انواع تخم‌های گیاهان را

بکشد و در زمین بکارد تا خودشان در بی‌آیند. اما گیریم موفق می‌شد و

می‌کاشت‌شان، حالا کی تا در بیایند! گل و گیاه که یک‌شبه سبز نمی‌شود. به ماه‌ها وقت نیاز دارد و تا چند ساعت دیگر خورشید طلوع می‌کرد. مینا گفت: «هیچ فایده‌یی ندارد. تازه به فرض هم که توانستم و مشکل گیاه‌ها را حل کردم، با جانورها چه کار کنم؟» صدا چیزی نگفت و مینا باز در فکر فرورفت. هر چه بیشتر فکر می‌کرد نومیدتر می‌شد.



جدال

صدا گفت: «نومیدی هیچ فایده‌یی ندارد. به‌تر است فکرمان را به کار بیندازیم و ببینیم کجا اشتباه کرده‌ایم. چون حتمن اشتباه کرده‌ایم.»

مینا با ناراحتی گفت: «هیچ راهی برای بیرون رفتن از این‌جا وجود ندارد.»
صدا گفت: «چه‌را. حتمن وجود دارد!»

—از کجا این‌قدر مطمئن‌ای؟

—اگر وجود نداشت، به این‌جا نمی‌آمدی و از دروازه‌ی اول و دوم نمی‌گذشتیم.

—چون از دو تا دروازه گذشته‌ایم، این دلیل می‌شود که حتمن از دروازه‌های بعدی هم بگذریم؟»

صدا گفت: «ببین مینا، تنها چیزی که من در موردش اطمینان کامل دارم، این است که باید آن‌قدر این‌جا بمانم که دختر کوچولویی بیاید و خودش حاضر شود کمک‌ام کند و ما موفق شویم به کمک هم و تا پیش از طلوع دوباره‌ی خورشید از این‌جا برویم. بقیه چیزهایی را که به‌ات گفتم همه‌اش نتیجه‌ی فکرهای خودم بود.

—منظورت را نمی‌فهمم...

—منظورم خیلی واضح است. منظورم این است که شاید سرزمین دوم را اشتباه کرده باشم و سرزمین دوم سرزمین شکل‌ها نباشد. شاید حتی در مورد سرزمین اول هم اشتباه کرده باشم. شاید باید پیش از گرفتن نور، یک کار دیگر می‌کردیم. به‌ات که گفتم همه‌ی این چیزها نتیجه‌گیری‌هایی بود که خودم در تنهایی خودم کرده‌بودم.

—باز هم منظورت را نمی‌فهمم.

—خیلی ساده‌تر بگویم: شاید راه را از اول اشتباه آمده باشیم.»

مینا حس کرد که خشم همه‌ی وجودش را پر می‌کند: صدا اصلن از هیچ چیز اطمینان نداشت و آن وقت برای‌اش آن همه با اطمینان حرف زده‌بود! کاش اول یک نه می‌گفت و خودش را توی این همه درد سر نمی‌انداخت. اگر می‌شد زمان به عقب برگردد، در هم‌آن لحظه‌ی اول صدا را ول می‌کرد و به خانه‌اش برمی‌گشت!

صدا گفت: «حالات را می‌فهمم. اما تو هم سعی کن وضع مرا بفهمی: من این همه وقت، هم‌هاش را تنها بودم، هیچ کس نبود که نتیجه‌گیری‌هایم را با او در میان بگذارم و با هم بحث کنیم و اشتباه‌هایم را بفهمم و تصحیح کنم. تا وقتی چیزی را که فکر می‌کردم به تو می‌گویم در عمل آزمایش نکنی، از کجا می‌فهمی درست است یا نه؟

—تو باید این حرف‌ها را هم‌آن اول به من می‌زدی!

مینا لحظه به لحظه خشم‌گین‌تر می‌شد. اگر صدا دم دست‌اش بود حتمن کتک‌اش می‌زد.

صدا گفت: «اگر اول به تو می‌گفتم، تو حاضر می‌شدی کمک‌ام کنی؟»

مینا فریاد کشید: «معلوم است که نه! تو به من کلک زدی! تو به من دروغ گفتی! تو به‌ام نارو زدی تا شاید خودت را نجات بدهی! تو فقط به فکر خودت بودی! تو اصلن برای‌ات مهم نبود... اصلن برای‌ات مهم نیست که چه بلایی سر من می‌آید!»

صدای مینا لحظه به لحظه بالاتر می‌رفت.

صدا خیلی آرام گفت: «عصبانی نشو مینا. هنوز اتفاقی نیفتاده که این قدر ناامید شده‌ای.

—چه طور اتفاقی نیفتاده! تا چند ساعت دیگر خورشید درمی‌آید و من هم صدا می‌شوم!»

و این تصور مینا را چنان از کوره به در برد که بی‌اختیار شروع به فحش دادن کرد. به هر طرف می‌دوید و مشت می‌کوبید به این امید که شاید یکی از مشت‌های‌اش به صدا بخورد.

صدا گفت: «آرام باش مینا. این کارها هیچ فایده‌یی ندارد. به‌تر است آرام باشی تا با هم فکر کنیم و یک راهی برای نجاتِ خودمان پیدا کنیم. —خودمان!»

بله، مینا هم گرفتار شده‌بود. صدای لعنتی! نه تنها خودش صدا می‌ماند که حتا کاری کرده‌بود مینا هم صدا بشود. مینا خشم‌گین‌تر به هر طرف می‌دوید و مشت و لگد می‌زد و هر بار زمین در زیر پای‌اش کش می‌آمد، فرو می‌رفت، ور می‌آمد و از نو فرو می‌رفت. مینا چنان بی‌قرار بود که زمین زیر پای‌اش یک لحظه آرام نداشت. مینا نفهمید که کی و چه‌طور چنین اتفاقی افتاد، اما جست‌وخیزهای زمین در زیر پاهای‌اش، آسمان را هم به جست‌وخیز در آورد: آسمان پایین می‌آمد و بالا می‌رفت، کش می‌آمد و جمع می‌شد.

مینا یک‌دفعه متوجه شد که اتفاق غریبی می‌افتد: در دور تا دور او همه چیز به حرکت درآمده‌بود. نه تنها زمین زیر پا و آسمان بالای سرش که حتا شکل‌هایی که کشیده‌بود تکان می‌خورد. ایستاد و فریادی از وحشت کشید.

صدا پرسید: «چه خبر شده؟»

مینا از شدت وحشت خشم‌اش را فراموش کرد.

«نمی‌دانم. اما همه چیز تکان می‌خورد!»

—خیلی جست‌وخیز کردی؟

—فکر می‌کنم.»

صدا گفت: «پس الآن است که توفان شروع شود. فقط نترس. حرف هم

اصلن نزن!»

توفان

مگر می‌شد نترسید: مینا از بس برای زدن صدا جست‌و‌خیز کرده بود و به هر طرف دویده بود، حرکت‌اش را به زمین داده بود. حرکت از زمین به آسمان و از آسمان به هر سوی افق دویده بود. زمین و آسمان می‌تپید، جمع می‌شد، کش می‌آمد و با هر کش‌وقوس‌اش، به تمام شکل‌هایی کش‌وقوس می‌داد که مینا کشیده بود: شکل‌ها عقب می‌رفتند، جلو می‌آمدند، شکم برمی‌داشتند، پهن می‌شدند، دراز می‌شدند، کوتاه می‌شدند،...

و یک‌دفعه باد وزید. از کجا؟ مینا نمی‌دانست. اما بادی به شدت هول‌ناک. صدا راست می‌گفت: توفان شروع شده بود، اما توفانی بی‌صدا.

باد به میان موهای مینا افتاد، موهای‌اش را پخش کرد و بعد مینا را از جا کند و تا بالای کوهی برد که مینا خودش کشیده بود. مینا از آسمان نگاهی به زیر پای‌اش انداخت: رودخانه، رودخانه‌یی که خودش کشیده بود حرکت می‌کرد و دریا، دریایی که خودش کشیده بود موج داشت، موج‌هایی چهار برابر قد خودش.

صدا خیلی آهسته گفت: «کجا ای مینا؟»

مینا فریاد کشید.

و باد انگار فقط منتظر آن بود که صدایی برخیزد: ناگهان باد هم صدا پیدا کرد و روزه کشید.

مینا بلندتر داد زد.

صدا فریاد کشید: «مینا! ترس! فقط ترس و اگر می‌توانی ساکت بمان!» ناگهان باد مینا را در آسمان رها کرد. مینا با سرعت به زمین خورد و از وحشت این که حالا ست استخوان‌های‌اش بشکند باز بلندتر جیغ کشید. اما زمین مانند تشک ورزش او را دوباره به آسمان انداخت.

مینا فریاد کشید: «کمک!»

صدا گفت: «ترس! فقط سعی کن یک چیزی را بگیری و دیگر تکان نخوری، چون هر تکان‌ات فقط باد را پرزورتر و توفان را شدیدتر می‌کند! حرف هم نزن و مهم‌تر: اصلی فریاد نکش!»

صدا طوری حرف می‌زد، انگار مینا از این که مثل توپ بالا و پایین می‌رفت خوش‌اش می‌آمد! مینا هم دل‌اش می‌خواست یک جا ثابت شود. اما مگر در این باد ممکن بود؟

و ناگهان مینا هیولاها را دید.

اژدها، دیو، غول‌هایی بلندتر از کوه‌ها، هیولاهای عجیبی که از دل دریای توفانی بیرون می‌آمدند، پرنده‌هایی عظیم که به طرف‌اش هجوم می‌آوردند.

مینا فریاد کشید: «هیولا! این‌جا پر از هیولا شده!»

صدا گفت: «ترس! این هیولاها هیچ کدام خطری ندارند!

- تو از کجا می‌دانی!»

و با تمام ترس‌اش، عصبانی شد. اما در همان لحظه فهمید که حق با صداست: هیولایی دریایی به طرف‌اش هجوم آورد. مینا خواست چشم‌ها را ببندد اما هیولا از وسط بدن‌اش گذشت و رفت. مینا دقیق‌تر شد و یک‌دفعه فهمید که هیولاها هیچ کدام عمر چندانی ندارند: ساخته می‌شوند و چند لحظه بعد از میان می‌روند.

مینا هم‌آن‌طور که میان زمین و آسمان بالا و پایین می‌رفت، پرسید: «این‌ها از کجا پیدا شده‌اند؟»

صدا گفت: «این‌ها را تو خودت ساخته‌ای.»

مینا به‌ل‌آخره موفق شد قله‌ی کوه را بگیرد. سعی کرد به کمک کوه و با چسباندن خودش به آن آرام‌آرام به زمین برگردد. اما کار مشکلی بود: کوه داریم با توفان حرکت می‌کرد.

مینا گفت: «خودم ساخته‌ام؟ کی؟»

—این‌ها شکل‌ها و رنگ‌هایی است که به کار برده‌ای و باد به هم ریخته‌است.»

باز حق با صدا بود. مینا پرسید: «چه کار کنم تا توفان قطع شود؟»

صدا گفت: «توفان دیگر خیلی قوی شده. حتماً اگر دیگر تکان هم نخوری،

باز نمی‌توانی قطع‌اش کنی.

—پس چه کار کنم؟

—باید برگردیم به پیش از توفان.

—چه‌طوری؟

—برگرد به سرزمین اول. از سرزمین شکل‌ها خارج شو!

—چه‌طوری؟

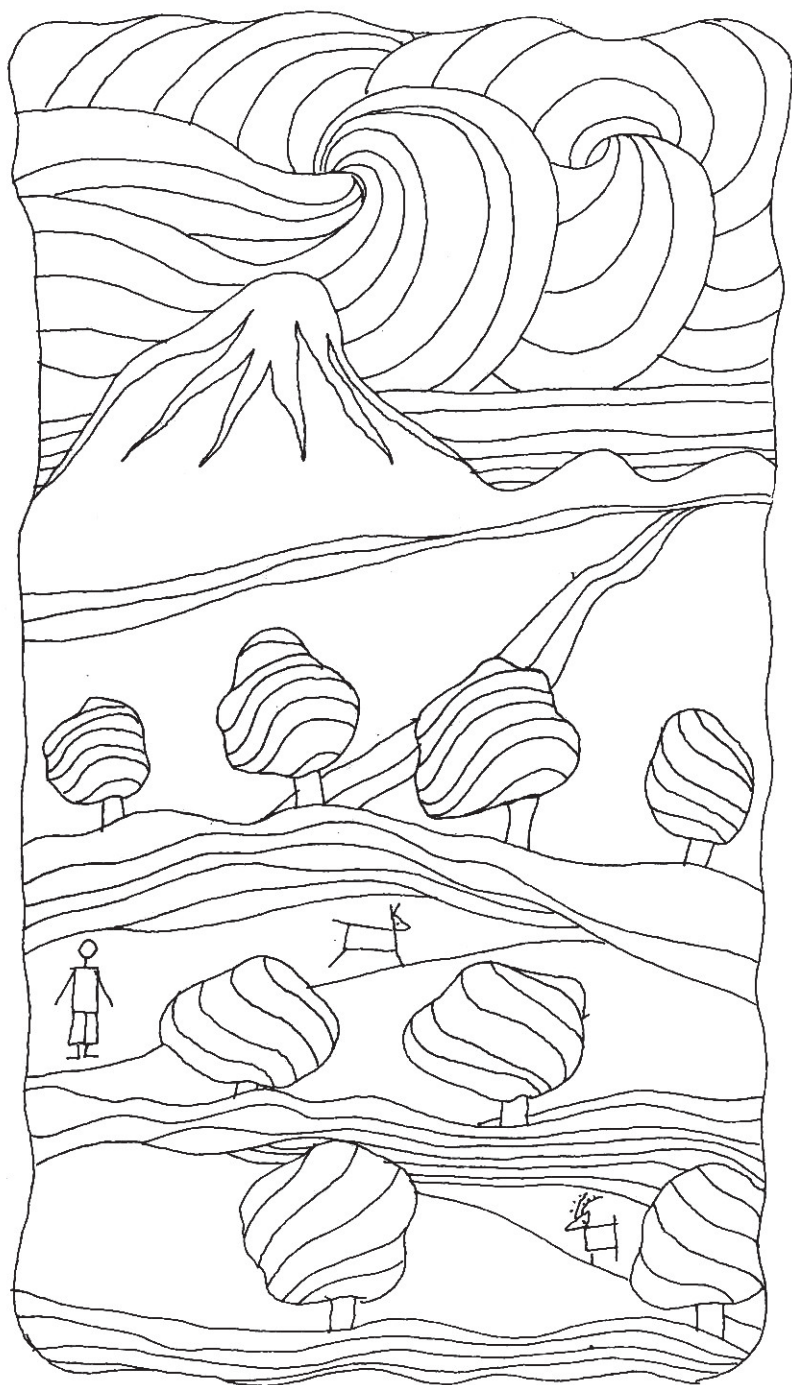
—از هم‌آن راهی که آمده‌ایم برگرد. از خودت!»

مینا چشم‌ها را بست. درست هم‌آن‌طور که کشیدن خط افق را تجربه

کرده‌بود سعی کرد آن را پاک کند، سعی کرد همه‌ی شکل‌های سرزمین شکل‌ها

را پاک کند. وقتی مطمئن شد که دیگر هیچ شکلی باقی نمانده چشم‌های‌اش را

باز کرد: دنیایی که می‌دید حتماً از سرزمین هیولاها هم عجیب‌تر بود.



فاجعه

صدا گفت: «موفق شدی؟»

مینا گفت: «بدتر شد.

— چه طور؟

— هیچ چیز از بین نرفته! همه چیز به هم ریخته و بدتر از همه، رنگ‌ها...

— مگر رنگ‌ها چه‌طور اند؟

— با هم قاطی می‌شوند بی آن که هیچ خطی باشد که میان‌شان فاصله

بیندازد.

— نمی‌توانی رنگ‌ها را از بین ببری؟

— چه‌طوری از بین ببرم؟ با پس دادن رنگین‌کمان به خورشید؟ مگر خورشید

هست؟»

هیچ کاری فایده نداشت. اسیر سرزمین عجیبی شده بودند، سرزمینی که

می‌گذشت هر جور که دل‌شان می‌خواهد آن را بسازند، اما سرزمینی که وقتی

ساخته می‌شد دیگر حرف سازنده‌گان‌اش را گوش نمی‌کرد.

مینا گفت: «این صدایی که می‌شنوم چه صدایی است؟»

صدای زوزه‌ی باد را می‌شنید.

«زوزه‌ی باد است.

- پس به غیر از سرزمینِ رنگ‌ها، در سرزمینِ صداها هم هستیم.»

کی وارد سرزمینِ صداها شده بودند؟ مینا یادش نمی‌آمد از دروازه‌ی خاصی گذشته باشند. صدا گفت: «باد صدای تو را گرفته‌است و همه جا پخش کرده. وقتی توفان شروع شد، به‌ات گفتم که حرف نزن.»

مینا گفت: «آره. اول که باد می‌وزید، هیچ صدایی نداشت. بعد، وقتی از ترس جیغ کشیدم، شروع به زوزه کشیدن کرد.»

- بنابراین چه خواهیم و چه نخواهیم در سرزمینِ صداها هم هستیم و نمی‌توانیم از آن‌جا خارج شویم.

- چه‌را نمی‌توانیم خارج شویم؟

- چون نمی‌توانیم فریادهای‌ات را پس بگیریم.»

مینا که هنوز خیلی از دستِ صدا دل‌خور بود با عصبانیت گفت: «پس یک چیزِ دیگر را هم بدان آقایِ زرنگ: ما نه تنها نمی‌توانیم از سرزمینِ صداها خارج شویم که حتا گیر. یک سرزمینِ دیگر افتاده‌ایم که از آن هم نمی‌توانیم خارج شویم و آن هم سرزمینی است که تو با همه‌ی ادعایِ زرنگی‌ات اصلن حدسِ وجودش را نمی‌زدی!

- گیر. چه سرزمینی افتاده‌ایم؟

- سرزمینِ حرکت‌ها. مگر می‌شود جلویِ وزیدنِ این باد را گرفت؟ همه‌ی شکل‌هایی را که من کشیده‌ام پاک کرده‌است، اما زمین هنوز بالا و پایین می‌رود، آسمان هم‌چنان می‌تپد، رنگ‌ها یک لحظه هم آرامش ندارند و دایم شکل‌هایِ جدیدی ساخته می‌شود که یکی عجیب‌تر از دیگری است. می‌دانی از چه چیز می‌ترسم؟

- از چه چیز؟

- از این که باد، با کش‌وقوس‌هایِ زمین و آسمان، آن هیولاهایِ وحشت‌ناک را دوباره برگرداند.»

صدا چیزی نگفت و مینا خشم‌گین‌تر از پیش ادامه‌داد: «تازه از یک چیزِ دیگر هم خبر نداری.

- از چه چیز؟

- هر حرفی که ما می‌زنیم، باد آن را می‌گیرد و ازش صداها می‌سازد. عجیب و غریبی می‌سازد.

- مطمئن ای؟

- صد در صد. باور نمی‌کنی خودت گوش کن.»



پایانِ توفان

صدا گفت: «انگار حق با تو است.»

مینا گفت: «معلوم است که حق با من است.»

صدا گفت: «پس بهات تبریک می‌گوییم.»

مینا با تعجب پرسید: «چه‌را؟»

— برای این که موفق شده‌ای.

— موفق به چه چیزی شده‌ام؟

— موفق شده‌ای راه سرزمین هست‌ها را پیدا کنی.

— چه طور؟

— کاری کرده‌ای که باد خودش سرزمین نیست‌ها را پر کند.»

نکند صدا دیوانه شده‌بود؟ از چه چیز پر کند؟

صدا گفت: «این‌جا هر چیزی که برای خروج از سرزمین نیست‌ها لازم است

وجود دارد: همه‌ی رنگ‌ها هستند، باد از صدای‌مان همه‌ی صداها را می‌سازد.

خودت گفתי که تپش زمین و آسمان دارد انواع شکل‌ها را به وجود می‌آورد.

پس همه چیز هست و چیزی از دنیای هست‌ها در این‌جا کم نیست.»

مینا پوزخندی زد و گفت: «در این‌جا نه عطری هست، نه بویی. البته دمای هوا با ورزش باد عوض می‌شود. اما این‌جا هیچ بویی نمی‌آید. هیچ چیز هم نیست که مزه‌بی وجود داشته‌باشد.»

صدا گفت: «صبر داشته‌باش. بگذار باد میوه‌ها را و گل‌ها را بسازد و آن وقت بگو که نه بویی هست و نه مزه‌بی.»

—از کجا مطمئن ای که باد همه‌ی این چیزها را خواهدساخت؟

—یک بار که به‌ات گفتم: فکر کن. این‌جا نه دو تا سرزمین هست، نه هفت تا و نه هشت تا. این‌جا فقط یک سرزمین هست و بس: سرزمین نیست‌ها که باید به سرزمین هست‌ها تبدیل شود. ما باید فقط از دو دروازه می‌گذشتیم: دروازه‌ی اول، دروازه‌ی روشنایی؛ دروازه‌ی دوم، دروازه‌ی حرکت. بقیه چیزها خودشان همه این‌جا بود. ما در تشخیص سرزمین دوم اشتباه کردیم. هم تو و هم من.

—چه سرزمینی سرزمین دوم بود؟

—مهم نیست. سرزمین دوم می‌توانست هر سرزمینی باشد، رنگ‌ها، شکل‌ها، صداها... فقط باید حرکت هم پیدا می‌کرد. تو حرکت می‌کردی و شکل می‌کشیدی و رنگ می‌کردی و... اما حرکت، به غیر از تو، در شکل دیگری هم بود که در این‌جا وجود داشت.

—به غیر از من چه شکل دیگری در این‌جا بود؟

—هم‌این شکلی که الآن دارد سرزمین نیست‌ها را نابود می‌کند.

—چه شکلی؟

—شکل زمین. زمین در این‌جا نه سخت است و نه نرم، مثل کش است و

حرکت دارد.»

حق با صدا بود. مینا باید این را هم‌آن اول حدس می‌زد. وقتی لی‌لی می‌کرد، حرکت زمین را دیده‌بود. باید فکرش را می‌کرد: مگر ممکن بود یک نفر، آن هم یک بچه کوچولو، بتواند تنه‌ای تنها دنیا را بسازد؟

مینا گفت: «در مورد رنگ‌ها هم اشتباه کردیم.

—چه اشتباهی؟

-تنها رنگ، رنگ. رنگین کمان نبود! رنگ لباس‌های ام هم بود! من حتا اگر رنگین کمان را نداشتم، باز باد رنگ‌ها را از لباس‌های ام می‌گرفت.»
صدا جوابی نداد و مینا پرسید: «حالا چه اتفاقی می‌افتد؟»
-سرزمین نیست‌ها از میان می‌رود.
-و جای‌اش چه می‌آید؟
-صبر کن و ببین. فعلم باید ساکت بمانیم و حرکت نکنیم تا توفان آرام شود.»

صبر کردند. ساعت‌ها و ساعت‌ها. خیلی سخت بود. مینا نگران طلوع خورشید بود و هر دم می‌خواست حرفی بزند و چیزی از صدا بپرسد یا دست کم حرکتی بکند. اما صدا راست می‌گفت: هر حرف‌شان و هر حرکت مینا فقط توفان را شدیدتر و پُرهی‌آهوتر می‌کرد.
و یک‌هو، توفان افتاد.



سرزمین هست‌ها

منظره آرام شد. خورشید می‌تابید. مینا زیر یک درخت سیب بود. دورتر، قلعه‌ی برف‌گرفته‌ی کوه معلوم بود. در یک دره بودند و جوی‌باری پچ‌پچ‌کنان از زیر پای مینا می‌گذشت. دور تا دور پر بود از گل‌های زرد و سرخ و آبی و... حتی زنبوری آمد و بر روی یک گل نشست. صدای جیرجیرک‌ها فضا را پر کرده‌بود. ناگهان نسیم ملایمی وزید و مینا عطرها را حس کرد، نه یک عطر، معجونی از همه‌ی عطرهاى دنیا.

مینا گفت: «می‌شنوم.»

صدا پرسید: «چه می‌شنوی؟»

— همه‌ی عطرهاى دنیا را. اما چه‌را تا توفان بود چیزی نمی‌شنیدم؟»

صدا گفت: «تا به حال شده که کسی در توفان بویی بشنود؟»

مینا دست دراز کرد و از درخت بالای سرش یک سیب کند و به دندان برد: خوش‌مزه بود، خوش‌مزه‌ترین سیبی که در عمرش خورده‌بود.

مینا گفت: «این‌جا کجا است؟»

صدا گفت: «این‌جا مینا، این‌جا سرزمین هست‌هاست.»

مینا دور تا دورش را نگاه کرد، اما هیچ اثری از هیچ انسانی ندید.

مینا گفت: «اما من که هیچ آدمی نمی‌بینم. پس آدم‌ها کجا هستند؟»

صدا گفت: «الآن کجا ایم؟»

-توی یک دره.

-از دره که بروی بیرون، به آدم‌ها می‌رسی.»

مینا با تعجب گفت: «بروم بیرون؟ مگر تو با من نمی‌آیی؟»

صدا گفت: «چه طور بیایم؟ من که پا ندارم؟»

بازگشت

مینا گفت: «اما... تو چه طور هنوز صدا ای؟ مگر قرار نبود وقتی به سرزمین هست‌ها رسیدیم از نو یک پسر کوچولو بشوی؟»
 صدا خندید و این اولین باری بود که مینا صدای خنده‌اش را می‌شنید.
 مینا پرسید: «چه‌را می‌خندی؟»
 - برای این که هنوز نفهمیده‌ای.»
 مینا با تعجب پرسید: «چه چیز را نفهمیده‌ام؟»
 اما صدا، انگار نه انگار که مینا ازش چیزی پرسیده‌باشد، گفت: «خوابات نمی‌آید؟»

راست‌اش چند دقیقه‌یی بود که مینا به‌شدت خواب‌اش می‌آمد.
 مینا گفت: «چه‌را، اما این چه ربطی به سؤال من دارد؟»
 صدا باز هم خندید: «اگر خوابات می‌آید، چه‌را نمی‌خوابی؟»
 - منتظر ام برگردم خانه.»
 صدا گفت: «خب، راه بیفت. کمی که در دره جلو بروی، جاده را می‌بینی. و بعدش هم به خانه‌تان می‌رسی و می‌توانی با خیال راحت بخوابی.»
 مینا گفت: «تو چه کار می‌کنی؟»
 صدا باز هم خندید: «من هستم.»

— با من نمی‌آیی؟ »

صدا بلندتر خندید: «چه طور بیایم؟ من که پا ندارم.

— هم‌آن‌طوری بیآ که تا به حال تا این‌جا را با من آمده‌ای.

— ما که جایی نرفته‌ایم. همه چیز خودش به این‌جا آمده‌است.»

حق با صدا بود، اما مینا حس می‌کرد که یک کلکی توی کارهای صدا

هست. و آن‌گهی دیگر داشت از شدت خواب می‌مرد.

مینا گفت: «خیلی خب صدا، دیگر بهام کلک نزن و معما هم طرح نکن.

من دیگر خسته شدم و دل‌ام می‌خواهد بخوابم.

— خیلی خب، برو بخواب. مگر کسی جلوت را گرفته؟

— آره، تو!

— من؟ چه‌طوری؟

— چه‌را ظاهر نمی‌شوی؟

— مگر باید ظاهر بشوم تا حتمن بخوابی؟»

مینا گفت: «اما تو هنوز صدا ای! من کارم تمام نشده! باید یک کاری

کنم که تو دوباره هم‌آن پسر کوچولویی بشوی که قبلن بودی.»

صدا باز هم خندید: «یعنی هنوز نفهمیده‌ای مینا؟

— چه چیزی را باید می‌فهمیدم که نفهمیده‌ام؟

— این را که من وجود ندارم.»

مینا با تعجب پرسید: «تو وجود نداری؟ اما من با تو حرف می‌زنم، من با

تو از این همه سرزمین گذشته‌ام...»

صدا تکرار کرد: «اما مینا، من وجود ندارم.

— چه‌را؟»

صدا نفسی تازه کرد و گفت: «مگر یادت رفته که آدم باید از فکرش،

حواس‌اش و احساس‌اش استفاده کند؟

— نه.

— پس کمی فکر کن مینا و از عقلات استفاده کن: من نه دست دارم، نه

پا، نه بدن، نه صورت.

— خب؟

-وقتی صورت ندارم، پس نه دهن دارم که حرف بزنم، نه گوش دارم که حرف‌های تو را بشنوم و نه مغز دارم که فکر کنم. من اصلن وجود ندارم. تو داری مرا خواب می‌بینی مینا. فقط هم‌این.»

مینا کمی فکر کرد و گفت: «من خواب دیدم که از خواب بیدار شده‌ام. اما یادم نمی‌آید تو را خواب دیده‌باشم.»

صدا گفت: «من هم مثل سرزمین هست‌ها^۱م.»

مینا خمیازه‌یی کشید و گفت: «نمی‌فهمم.»

-باید کسی بخواهد که من وجود داشته‌باشم تا به وجود بیایم، اما وقتی به وجود آمدم هم‌آن چیزی می‌شوم و هم‌آن کاری را می‌کنم که خودم دلام می‌خواهد.»

مینا خمیازه‌ری بلندتری کشید و گفت: «باز هم نمی‌فهمم.»

صدا باز هم خندید: «نباید هم بفهمی. تو خیلی خسته شده‌ای. حالا بخواب. وقتی بیدار شدی، می‌فهمی.»

-اما پیش از این که بخوابم، یک چیز را به‌ام بگو.

-چه چیزی را؟

-تو راست‌راستی یک پسر کوچولو ای؟

-هم هستم و هم نیستم. پسر کوچولو شدم چون تو دلالت می‌خواست یک پسر کوچولو باشم. راستاش را بخواهی من فقط خواب ام مینا، خواب کسی که مرا خواب می‌بیند و از دیدن‌ام نمی‌ترسد.»

مینا گفت: «خیلی خواب‌ام می‌آید.»

صدا گفت: «پس بخواب. من رفتم.»

-نرو... حالا نرو. یک دقیقه صبر کن، یک سؤال دیگر هم دارم: به کجا می‌روی؟»

صدا گفت: «می‌روم خواب. یک بچه‌ی دیگر بشوم، بچه‌یی که با دیدن یک دنیای بی‌شکل و بی‌رنگ نترسد یا اگر ترسید بر ترس‌اش پیروز شود و بخندد و بعد خودش دل‌اش بخواهد که کمک‌ام کند و با هم دنیای خودمان را بسازیم.»

و مینا هرچند خیلی خواب‌اش می‌آمد از خواب بیدار شد.

Média Kashigar

En se réveillant, Mina